

سبوعیت

نیما شہسواری

توضیحات کتاب

سبوعیت	کتاب
نیما شهبواری	مؤلف
۲۰۲۰/۱۳۹۹	سال انتشار
وبسایت رسمی جهان آرمانی	انتشارات
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

فهرست

۸	دید
۱۷	صد و یک
۲۸	صاحبان
۴۰	محتضر
۴۹	نیش
۶۲	مهر
۷۱	گرد است
۸۵	چرک
۹۷	لعن کین

۱۰۸..... ما

۱۱۹..... وٲن

۱۲۹..... ءرعه

۱۴۲..... درياب

۱۵۲..... تسليم

۱۶۵..... تحفه

۱۷۷..... رام

۱۸۸..... خون

۲۰۰..... اشرفى

۲۱۲..... سبوعيت

۲۲۳..... شرم

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتمی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

پا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و

هدف را همواره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی

جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات

و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره‌گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



دید

علیرضا طبق عادت هر روزه اش از خواب برخاست و به سوی محل کار عازم شد، این قراردادی از دیرباز برای او بود که باید در ساعتی معین خود را به ایستگاه اتوبوس برساند و با اتوبوس معین به سر کار خود برسد، امروز هم طبق معمول همان راه همیشگی همان کوچه و همان سرمای صبحگاهی را تحمل کرد، ناگاه در گوشه‌ی معبر چیزی حواس او را متوجه خود کرد، به جسم مذکور نزدیک شد و بعد از لحظه‌ای دریافت که جنازه‌ی حیوانی است، حیوانی که در اثر تصادف با اتومبیلی مرده است ذره‌ای به او نگاه کرد، به بدن بی‌جانش، قطرات خونی که دور تا دورش را پوشانده بود و مقداری از اعضای بدنش که از شکم پاره شده‌اش بیرون ریخته بود.

چند نفس عمیق کشید و ناخودآگاه در ذهنش تصویر اعضای بدن حیوان مبدل به تکه‌ی گوشت سر سفره‌اش شد، آب دهان را قورت داد، تصویر ساخته را به هم زد و سراسیمه از منظره‌ی در برابر دور شد، بعد از دیدن آن اتفاق مدام تصویر حیوان را در برابر نظرش می‌دید، خون بر زمین ریخته، در میان سالن غذاخوری نیز چندین بار چهره‌ی حیوان را دید، اجزای بدن متلاشی به ذهنش خطور کرد و تمام روز این خاطرات او را اذیت کرد، اما باید طبق معمول ساعات کاری را می‌گذراند و پس از پایان به خانه می‌رفت، همین اتفاقات نیز افتاد و در انتهای روز خود را در خانه و سر میز شام دید

بعد از خوردن سومین لقمه از غذایش بود که مقداری خون در بشقاب دید، متعلق به گوشتی بود که خوب پخته نشده بود، آن خون در میان ظرف کافی بود تا او را به یاد تصویر صبح بیندازد، از همین رو بود که غذا را نخورده به اتاق خواب رفت تا از این کابوس دور شود،

علیرضا می‌دانست که چاره بر درد تازه‌اش بی‌شک گذر زمان است، پس دوست داشت این روزها را با سرعت بیشتری طی کند تا شاید درمان این درد او را التیام ببخشد،

مردی در گوشه‌ی خیابان نشسته بود،

از دور به وضوح چیزی قابل مشاهده نبود، علیرضا نمی‌دانست کیست، چه می‌کند، اما سبک نشستن او بر زمین علیرضا را مجاب کرده بود تا به او نزدیک شود، می‌خواست بداند که او کیست، چه می‌کند

آرام آرام به مرد بر زمین نشسته نزدیک شد، در حالی که مرد خمیده بر زمین نشسته بود و صورتش را به نزدیکی زمین چسبانده بود علیرضا از پشت او را لمس کرد و مرد ناگاه به سوی او بازگشت

دهانی خون‌آلود، در حالی که مقداری از اجزای بدن حیوانی که در اثر تصادف در گوشه‌ی خیابان مرده بود در دهانش بود به علیرضا چشم دوخت و علیرضا او را برای اولین بار دید

علیرضا خودش را در آینه می‌دید که خون از دهانش جاری است، او دید که چگونه در حال دریدن جنازه‌ای به گوشه‌ی خیابان نشسته است،

با دلهره در حالی که عرق تمام وجودش را گرفته بود از خواب برخاست و چند نفس عمیق کشید، بعد دستی به لبانش برد، خیزی در گوشه‌ی دهان او را وحشت‌زده کرد، دست کشید و در برابر به دستانش زل زد، چیزی دیده نمی‌شد، سراسیمه چراغ اتاق را روشن کرد و در برابر آینه خود را دید، کمی آب دهان در گوشه‌ی لبانش جمع شده بود و خبری از خون نبود

به هر زحمت و با هر مشقتی که بود آن شب را به سحر رساند و صبح دوباره به سوی محل کارش در آمد در طول دیشت مدام همان کابوس را می‌دید، محوریت خواب‌ها همان بود و گاه مکان و یا شخصیتش تغییر می‌کرد، اما همواره تصویری از جنازه‌خواری در برابر داشت، علیرضا از ترس مواجه دوباره با جنازه‌ی حیوان از کوچه‌ای دیگر به سمت ایستگاه اتوبوس رفت، راه کمی دورتر می‌شد اما او تصمیم داشت تا دیگر از آن کوچه رفت و آمد نکند

در دل کوچه‌ی دیگر باز هم صحنه‌ای نظر او را به خود جلب کرد، این بار خبری از جنازه نبود، دو حیوان به نزدیک هم و در آغوش هم نشسته بودند

علیرضا از دور آنان را زیر نظر گرفت، دید چگونه یکدیگر را به آغوش می‌برند، گرد و غبار و زشتی را با زبان از هم پاک می‌کنند، گاه به بوسه‌ای، بوسه‌ای آتشین پاسخ می‌گویند و در دل عشق‌بازی زیسته‌اند

علیرضا به آنان نزدیک شد و مبهوت و محصور آنان چند دقیقه‌ای بر جای خشک ماند تا کنون تا این حد به دنیای حیوانات نزدیک نشده بود، آنان را تا این حد در عشق و علاقه ندیده بود و آنچه در میان عوام رایج بود را به غنیمت

خوانده بود، باور داشت که حیوانات اسباب بر آمده برای اشرافانند و نخواستہ بود تا آنچه واقع جهان آنان است را

ببیند، اما حال در برابر زوجی از عشق به زندگی می‌خواستند باشند، عاشق و در زیستن مدام یکدیگر

علیرضا دید، چگونه به یکدیگر چشم می‌دوزند، چگونه به بازی در می‌آیند، جست و خیز می‌کنند، برای زیستن

تلاش کرده‌اند و فراتر از پیش عاشق هستند، علیرضا به چشم آنان همه چیز از عشق را دید و آنگاه در میان دیدار

آنان دور شد و به سر کار رفت،

هر جا رفت، آنان نیز بودند، گاه آنان را همسر هم پنداشت و گاه مادر و فرزند، گاه دو دوست و گاه دو هم نوع

شاید پا را فراتر گذاشت آنان را هم جان هم خطاب کرد، هر چه بود در طول روز آنان را دید و هر بار به زیستن

آنان غبطه خورد، به علاقه‌ی خویشان نظر افکند، به عشق مادرش، به عشق همسایگان، دوستان، آشنایان و هر که

می‌شناخت اما او چنین عشق آتشین را تا کنون ندیده بود،

به زیستن نظر افکند، به آنچه آنان در زیستن آموخته‌اند، به آنچه او از زیستن در دل آنان دیده بود، به آنچه زندگی

به نزد هموعانش بود و آنچه آنان این بار برای او از زیستن صرف کردند، او این بار آنان را در دل عاشقانه زیستن

دید، جهان برایش می‌خواند که آنان زندگی کردن را دوست دارند، بیشتر و فراتر از آنچه آدمی زیستن را خواسته

است

آن روز هم با آنچه علیرضا در میان خاطراتش دیده بود به پایان رسید و شب هنگام او را به اتاق خواب رساند و باز

خواب برایش سخن گفت، شاید به دنیای بیدار آن‌قدر برایش خوانده بودند که او را از دانسته‌ها سیراب کنند، شاید

در روزگاران و در میان آنچه دیگران گفته‌اند چیزی برای گفتن نمانده است، شاید آن‌قدر در تعالیم او و هزاری از

آنان را در مانده و گذاشته‌اند که خواب تنها راه نجات دهنده به الهام برای آنان است

شاید آنان منطق را لعن کرده‌اند، استدلال را به دار آویخته‌اند، عقل را زایل و جنون را برگزیده‌اند و حال تنها راه برای باز آفریدن آنان همین رؤیا است، باید چشم‌ها را بست، باید دوباره همه چیز را دید و از میان دیده‌ها آفرید او چشمانش را بسته است

علیرضا حال به رؤیایش کابوس دیده است، او می‌بیند تا شاید به تلنگر این کابوس‌ها خواست که برخیزد دید که در دل کوچه آن دو را دیده است، آن دو که در عشق زیسته‌اند، او هم‌جانانش را دید، آنان که از پاره‌ی تن او بودند، آنان که وجودشان در هم و برای هم بود، آنان که از ریشه‌ای برابر که جان بود بر آمدند، او آنان را دید، دوباره عشق و زیستن آنان را دید، دوباره برایش لالا کردند آنچه زیستن و عشق و آفریدن بود، لیک علیرضا کابوسش را فرا خواند تا بیدار شود

دید که آنان را به دندان گرفته است، دید چگونه آنان را تکه تکه می‌کند، دید که خون از دهانش جاری شده است، دید که چگونه به رنج آنان را فرا خوانده است،

علیرضا خویشتن را می‌دید، می‌دید کودکان را به سیخ می‌کشد، مادران را پوست می‌کند، پدران را زنده زنده به دهان می‌برد، گوشت هم جان را در خون می‌بلعد، دید چگونه درنده خوی همه را تکه و پاره می‌کند، دید چگونه برای شهوت و در راه لذت آنان را می‌درد، دید چگونه برای لذت بیشتر درد بیشتر فرا می‌خواند

علیرضا خویشتن را دید در میان عشق‌بازی آنان، دید که در پاسخ بوسه‌ی آتشین آنان زبان یکی را به دندان کشیده است، خون را می‌خورد، بر زمین آنچه از اجسام و اجساد است را به دهان می‌برد

علیرضا در میان خون برخاست، چشمانش خون باریده بود، اشک می‌ریخت با هق‌هق بیدار شد، با رنج تن آنان بیدار شد، آنان هم جان او بودند، به مانند تن او بودند، آنان رنج بردند و او رنج کشید، درد هر دو یکسان بود، او دانسته بود و حال در رنج بسیار از ناله‌های آنان ناله سر می‌داد، خون می‌گریست تا شاید آنان دوباره زنده شوند

علیرضا آن شب آنقدر تا صبح دید که نخواست بخوابد، دیگر چشم بر هم نگذاشت، مدام برایش از دوربازان آنان

که همه چیز را می‌دانند، خواندند

دیوانه شده‌ای

عقلت زایل شده است

زمان همه چیز را مرتفع خواهد کرد

آنان خواندند تا او فراموش کند، اما او نخواست که بشنود، او حال دنیای تازه را دیده بود، تعالیم تازه برایش خوانده

شده بود، او را از این جنون خود خوانده در عقل کاستی‌ها دور می‌خواندند و علیرضا دیگر نمی‌خواست بخوابد،

می‌خواست فکر کند، دوباره و از نو سرآغاز شود و این‌گونه بود که تا صبح نخوابید و صبح به سر کار رفت

در راه به صدای پرنده‌ها گوش سپرد، آنان برایش آوای زیستن سر دادند، به جست و خیز گربه‌ها فریاد سگ‌ها،

بازی کلاغ‌ها، کبوترها و همه‌ی جان‌ها چشم دوخت همه برای او آوایی از زیستن می‌خواندند

همه گفتند و او شنید، حال نفس می‌کشید، نفسی برای زیستن، برای زندگی کردن و زندگی بخشیدن

آن روز هم مطابق معمول در میان سالن غذاخوری در بین دیگر کارمندان نشست و غذا خورد

دید جنازه‌ها را به ظرف‌ها می‌برند، دید زندگی و عشق را به دندان می‌کشند،

دید چگونه به خوی سبوعیت درود می‌فرستند و آنچه از جان است را قربانی شهوت و لذت کرده‌اند

علیرضا در گوشه‌ی آن سالن غذاخوری دید

بیشمارانی خون می‌بلعیدند از دهانشان خون می‌ریخت، برخی جنازه به دهان می‌بردند

کسی در حالی که داشت پاره می‌کرد جانی را دید که چندی پیش در میان لب‌های معشوقه‌اش خوانده است

دوستت دارم

علیرضا دید چگونه خون می‌بلعد، چگونه جنازه می‌درند، چگونه زندگی و عشق و زیستن را تباه می‌کنند و شادمان لبخند می‌زنند آنگاه بود که تکه نانی به دهان برد، چند بار آن را جوید با همه‌ی سختی با آب دهان آن را به درون

داد

تلخ بود، بد طمع بود، بی‌مزه بود، هر چه بود جان نبود

برخی بازگشتند و او را نظاره کردند که حال به روی میز خود رفته بود فریاد زد

برای لذت خود جان ندرید

مردمان به تکه‌های جان در دهان حمله کردند و خون از دهانشان به زمین می‌ریخت در همین میان و در میان تلاوت

آنچه عقل زایل در جنون کاستی‌ها می‌خواند علیرضا را تمسخر می‌کردند و می‌خندیدند

اما علیرضا آرام نبود از میز پایین آمد و دست به دهان دیگران برد، فریاد زد:

آیا میدانی آنچه در دهان تو است کمی پیش‌تر عاشقانه زیسته است

دست برد و تکه گوشت خون‌آلودی را از دهان دیگری برون آورد و گفت:

آیا می‌دانی او جنازه‌ای است که تو خون و تنش را می‌دری

بلند فریاد زد

جنازه خواری نکنید

خون دیگران را ننوشید

در این سبوعیت به جنون دنیا را نبازید

درندگان در حالی که دهانشان در خون غرق بود قهقهه زدند و از دهانشان خون زمین را پوشاند آنگاه خواندند

حقا علیرضا دیوانه شده است

علیرضا خون را می‌دید، خون جاری از دهان آنان را می‌دید از این روی بود که فریاد زد

بدین خونخواری به نها در خون غرق خواهید شد

علیرضا خویشتن دانست، برخی را دیگران خواندند و هر کسی به طریقتی در سبزخواری و دوری از جان‌خواری

وارد شد

لیک بخوان که خوانده‌ام به هزاری و در هزاران راه سبزخواری فردای جهان ما است،

بایدی است به معنای بودن، به معنای زیستن، همتای نفس که به هر کام فرو رفته و به کام دیگری برون آمده است

آنچه گفته و نگفته را بخوان که خواندنت بیداری است، بیداری که فردا همه را بیدار خواهد کرد، همه را همراه

خواهد کرد و همه را فرا خواهد خواند تا جهان پاک از خون جانداران طاهر و مکانی برای زیستن شود.

صد و یک

ماهی سفید در میان رودخانه‌ای می‌زیست که به طول هزاران سال زیستگاه او و خانواده‌اش بود، او جای جای این رودخانه را می‌شناخت نقاط خطرناک، مکان‌هایی برای جستن آذوقه، مکان‌هایی برای تفریح و استراحت، او در این رودخانه به دنیا آمده بود و می‌دانست برای زیستن در این زیستگاه و بقا چگونه جان خود را به سلامت به پیش برد، او خطرات در برابر را می‌شناخت، شکارچپانی که برای کشتن او دندان تیز کرده بودند را دیده بود، آدمیانی که برای به دام انداختن او نقشه‌ها می‌کشیدند، او مکان‌های خطرناک را می‌شناخت و هیچ‌گاه خود را با این خطرات رو به رو نمی‌کرد،

امروز هم باید طبق عادت هر روزه به بخشی از رودخانه می‌رفت که غذای لازم را تهیه کند، حال او برای به دنیا آمدن صدها کودک خود تلاش می‌کرد، باید آذوقه‌ای مهیا می‌داشت تا آنان به سلامت چشم بر جهان بکشایند، پس از این رو بود که خود را به بخشی از رودخانه رساند که منبعی از آذوقه‌ها را در خود جای داده بود

در طول مسیر و تا زمانی که به نقطه‌ی معلوم برسد چندین بار با خود آینده‌ی در پیش رو را مرور کرد، او تصویر صدها فرزند خود را در برابر دیدگان نقش داد، دید که چگونه چشم بر جهان می‌کشایند، او آنان را تیمار می‌کند در برابر مشکلات و سختی‌های پیش رو از جان آنان محافظت می‌کند، او هر آنچه در آینده‌ی آنان در پیش رو بود را در برابر دیدگان دید، آنگاه دید که چگونه از آب و گل در آمده‌اند، در دل تالاب با یکدیگر بازی می‌کنند، جست و خیز کنان سرودی سر می‌دهند تا شادمانی خود را با دیگران قسمت کنند

او برای کودکانش اسم هم انتخاب کرد، اسم گذاشتن بر روی صدها ماهی کار سختی بود، اما او برای این کار زمان کافی داشت تا کنون موفق به انتخاب سی و نه اسم شده بود و حال در راه رسیدن به آذوقه نام چهلم را نیز برگزید،

شهامت

نام او را شهامت خواهم گذاشت تا همواره با آنچه در نام خویش جسته است در برابر ناملایمات ایستادگی کند

ماهی سفید سر آخر خود را به مکان امن تالاب رساند، جایی که می‌توانست آذوقه‌ی لازم را به دست آورد، او باید فرزندانش را سیر می‌کرد، اما حال چیز دندان‌گیری در رودخانه پیدا نمی‌شد، نمی‌توانست چیزی بجوید پس از این رو بود که دوباره محو افکار خود شد، به یاد تصویری که از کودکانش در آینده ساخته بود افتاد، آن‌ها را در کنار هم تصویر کرد، دید چگونه شادمانان زندگی می‌کنند، دید آنان به فکر وصال افتاده‌اند، او آنان را در دل خانواده‌های تازه‌ی خودشان دید و در این رؤیای صادق پیش رفت، آن‌قدر پیش رفت که از اولین فرزند خود صاحب نوه‌ای شد،

چشم در چشمان نوه‌هایش دوخت و با خود عهد کرد نام چندین نوه‌اش را خودش خواهد گذاشت، در همین بین بود که با صدای بلند گفت:

رؤیا

نام چهل و یکمین فرزندم را رؤیا خواهم گذاشت، او را به مانند رؤیاهایم پرورش خواهم داد تا به فردا آنچه رؤیا است را به واقع بدل کند،

در همین حال و هوا بود که ناگاه چیزی حواس او را متوجه خود کرد، در بالای تالاب شیئی خودنمایی می‌کرد، قدرت پایین آمدن نداشت اما بلافاصله بعد از دیدن او شیء دیگری نیز در همان موازات به آن اضافه شد، تمام این‌ها کافی بود تا ماهی سفید خود را به بالای تالاب برساند و از دل آنچه در برابر دیدگانش بود، طعامی برگزیند، یک به یک تکه‌ها بر آنچه بر آب بود افزوده می‌شد، تمام این اجسام به آب آمده یک رنگ بودند، برخی کوچک‌تر و برخی کوچک، با رنگی به قرمزی خون

دانه‌های قرمز کوچک یک به یک به آب می‌رسیدند و بر آب معلق می‌ماندند، آنقدر نیرویی در توانشان نبود تا خود را به انتهای تالاب برسانند و بر روی آب شناور می‌ماندند و حال ماهی سفید خود را به بالای آب و به نزدیکی اشیاء خونین رسانده بود،

بر روی آب و کمی دورتر از آنجا که ماهی لانه کرده بود مردی نشسته بود، او بعد از خوردن تنقلاتی که در ظرفی قرمز رنگ محفوظ بود بی‌مهابا شروع به متلاشی کردن ظرف قرمز کرده بود، حال با کوفتن آن بر زمین گاه با دندان و گاهی با قدرت دست تکه‌هایی از آن را از بین می‌برد و به رودخانه می‌انداخت،

اعصاب درستی نداشت، ناراحت و خشمگین آنچه خشم در جانش بود را با آن ظرف پلاستیکی خنثی می‌کرد و باور داشت بهترین راه برای کنترل خشم سرکشش همین رویه است

ماهی سفید در چشم برهم زدنی آن تکه‌های قرمز رنگ را بلعید، آن قدری گرسنه بود که بخواهد به هر وسیله‌ای گرسنگی‌اش را خنثی کند از این رو بود که بلافاصله تکه‌های خونین را یک به یک بلعید و هیچ از آنان باقی نگذاشت تا آنجایی خورد که احساس سیری به جانش رخنه کرد، آنگاه آرام آرام از آنجا دور شد و به سوی مخفیگاه خود رفت، در طول مسیر چند نام دیگر برای فرزندانش انتخاب کرده بود از جمله

صداقت، مسئولیت، بردباری و جسارت

او خود را به مخفیگاه رساند و باز با خود دوره کرد تا نام‌های بیشتری برگزیند، او می‌خواست تا شب نشده تعداد نام‌ها را به پنجاه برساند و تمام حواس را معطوف همین برگزیدن کرد
مرد نزدیک تالاب هم بعد از خرد کردن تکه‌های پلاستیکی و آرام شدن اعصابش از جای برخاست و به دورتری منزل کرد، با خود گفت:

بهترین کار ممکن را کرده است، اما باز هم نمی‌دانست با این تشنج اعصاب چه کند، نمی‌دانست چگونه به این اعصاب خراب فائق آید

دیروز در مغازه‌اش که نانویی بود اتفاقی رخ داده بود، او مثل معمول برای تدارک خمیر صبح زود به مغازه رفته بود، در میان هوای گرگ و میش مواد لازم برای درست کردن نان را به هم اضافه کرده بود، او همه چیز را مثل معمول و با زبردستی که از او بر می‌آمد انجام داده بود اما یک جای کار می‌لنگید،

بعد از درست کردن خمیر و ساعتی که به آن استراحت داده بود طبق معمول آن را مزه کرد اما مزه‌ی سابق را نمی‌داد، کمی تلخ‌تر از پیش شده بود،

این نان من نیست

چرا باید تا این حد این خمیر بدمزه باشد؟

چرا طبق معمول همان طعم همیشگی را نمی داد؟

چرا این گونه طعم دور از ذهنی گرفته بود؟

مدام این سؤالها را از خود کرد تا در انتهای تمام پرسش و پاسخها دانست که در مسیر تهیه راهی را به غلط رفته است

او به جای افزودن نمک از سمی که یکی از همسایگان برای از بین بردن حشرات به او داده بود استفاده کرده بود، این از حماقت او ناشی می شد، آری او به اشتباه به جای افزودن نمک سم به نانش اضافه کرد و این گونه همهی خمیر را آلوده به سم کرده بود،

طعم تلخ، مزه ی نا آشنا، همهی اینها از آن اشتباه نشئت می گرفت و او را بر این می داشت تا آنچه ساخته است را به دور بیندازد

اما داستان بدینجا خاتمه نیافت و او را به خود داشت تا باز از خود سؤالهای بیشماری را مطرح کند

اگر به اشتباه این راه را ادامه داده بود چه سرنوشتی پیش می آمد؟

اگر او آن روز نانها را می پخت چه می شد؟

اگر بعد از پختن نان متوجه این امر نمی شد و آن را در اختیار مشتریان می گذاشت چه اتفاقی رخ می داد؟

آیا همهی آنها مسموم می شدند؟

آیا همه تلف می شدند؟

آیا تعداد بیشماری جان خود را از دست می دادند؟

خیر آنها بر اثر این سم نمی مردند، آنها تنها مسمومیتی جزئی را تجربه می کردند، اما در آینده به ناوایی او چگونه

نگاه می کردند، چگونه او را مورد قضاوت قرار می دادند؟

آیا کسی در آینده حاضر بود از او دوباره نانی تهیه کند؟

آیا این مسئله در کل شهر نمی‌پیچید؟

با این ظرف بزرگ از خمیر چه باید کرد؟

با این سم مهلک چه باید کرد؟

آن را چگونه و در کجا از بین برد؟

چه میزان ضرری گریبان او را گرفته بود؟

اگر بعد از پختن نان متوجه آلوده بودن خمیر می‌شد چه می‌کرد؟

آیا هر چه نان که پخته بود را به زباله می‌سپرد؟

نه می‌توانستم آن‌ها را در بیرون از مغازه رها کنم تا آنان که نیازمند به نان تازه هستند از آن استفاده کنند

چه کسانی آن نان را خواهند خورد؟

نیازمندان

می‌توانستم آن نان را در اختیار مراکزی قرار دهم که از حیوانات برای بهره‌وری سود می‌برند،

گاوداری‌ها

این نان غذای آنان خواهد شد

آیا آنان به این سم مهلک مسموم خواهند شد؟

آیا آنان از بین خواهند رفت و یا تکه نانی نصیبشان خواهد شد

اگر در بیرون از مغازه نان‌های سمی درست شده را رها کنم سود بیشتری نخواهم کرد

آیا مردم مرا به چشم نیکوکاری نخواهند دید؟

آیا آنان به هم نخواهند گفت که او با دردمندان است؟

آیا به این حس انسان دوستی من غبطه نخواهند خورد؟

از فردای آن روز چه تعداد آدمیانی به جنب مغازه‌ی من خواهند آمد تا از سخاوت من بهره‌ای برند، شاید تمام

نیازمندان شهر خود را به درگاه من برسانند و از من تقاضای رفعت کنند

مرد نانو از عصبانیت از دست دادن آن خمیر و آنچه ساخته بود و طعمه‌ی زباله شده بود روزی را کار نکرد، فردا آن

روز به کنار تالاب آمد و همه‌ی خشم را به آن ظرف پلاستیکی قرمز رنگ سپرد او آمد و آنچه نفرت از جانش

مانده بود را به رودخانه سپرد تا آب روان آن را از زندگی او و دنیایش بزدايد و رودخانه همه‌ی نفرت را به ماهی

سپید سپرد، ماهی سپیدی که به شدت درد می‌کشید

ماهی مدام این سو و آن سو می‌رفت، به یاد کودکانه بازی کردن فرزندانش بازی می‌کرد درد داشت اما می‌خواست

تصویری شادمانه‌ای از خود برای کودکانش به یادگار بگذارد، آنان را شادمان کند از آنچه مادرشان کرده است

کودکان در دل بخوانند که او نیز همتای ما کودکی خواهد کرد، او را به آینده‌ای تصویر کنند که در کنار آنان و پا

به پای آنان جست و خیز خواهد کرد

ماهی سپید در میان همین درد کشیدن‌ها نام شصتمین فرزند خود را نیز گذاشت

شرافت و شرافت آرام دید که چگونه مردی نانو آنچه خمیر مسموم بود را پخت، دانست و باز پخت، وقتی از کار

فائق آمد، آن را به مشتری‌ها فروخت، آن‌ها را فروخت تا کسب رونق کند، آنگاه که هر چه در توان بود را کسب

کرد، اما دیگران از آنچه نان او بود نخریدند که طعمش زننده بود، هر چه باقی ماند را خیرات کرد،

او به دنبال آوازه و نامی برای جهان خود می‌گشت،

ماهی سپید در درد و ناله کنان خود را به اعماق رودخانه رساند و گفت نام فرزند دیگرم را بشارت خواهم گذاشت و بشارت دید که مرد نانوا نان‌ها را در دورتری خیرات کرده است، دید مادر فرزندان را برای سیر کردن شکم گرسنه‌ی فرزندان در التهاب می‌سوزد، دید او چگونه خویشتن را به خاک کشانده تا آنچه از خیرات نانوا ی شریف است را بگیرد،

بشارت او را دید و مادر را به نزد فرزندان لمس کرد، دید آرام از آن نان تلخ بر دهانشان گذاشته است، دید آنان جویدند و هر چه بود را قی کردند از طعم بد نان در خویش فرو رفتند و ماهی سفید نام فرزند دیگرش را حذر گذاشت

حذر با آنچه در توان بود فریاد زنان آنان را خواند که از نان مسموم نخورید اما مادر و فرزندان روزهای بسیار در درد و گرسنگی مانده بودند، او مادر را دید که چگونه برای کودکان لالا خوانده است

بخورید عزیزانم از این نان گران‌بها که بهایش از دنیایمان فراتر است

نانوای خاطی هم شادمان بود، او را بسیاری دیده بودند، در دل آن خیابان‌ها همه از سخاوتش می‌گفتند و او طمأنینه در حالی که به دیگران و اطرافیان درود می‌فرستاد از قافله دور می‌شد

مادر نان را در دهان جوید و به کام کودکان فرو برد، تکه خونین از گلویش گذشت، پاره کرد، خون جریان داد و هر چه در برابر بود را سوزاند و سم در خون او محلول شد

در جان فرزندان رسوخ کرد، به نشان دمیده شد و آنان را به درد فرا خواند، کودکان در رنج باز جویدند از آنچه برای خوردن نبود،

سم آرام پیش رفت و شیء خونین در خون او رمیده شد، هر دو بلعیدند، هر دو خوردند لیک یکی مرد و دیگر مرگ عزیزانش دید

سم در خون آنان و بر جان آنان چیره گشت و همه را به خویشتن بلعید از او هیچ به جای نگذاشت و در کسری از زمان همه از آنچه نباید می خوردند خوردند و آرام مردند

نانوا تکه‌های پلاستیک را به درون رودخانه رها کرد و آنچه از خمیر بود را به میان زباله‌ها رها لیک هر دو مردند هم مادری که برای آمدن فرزندش شوق داشت و هم کودکان زنی که در فقر نان سمی به آنان خورانده بود همه خوردند و آرام مردند

ماهی سفید در حالی که جان می‌کند و نفس‌های آخرین را به درون می‌برد نام آخرین فرزندش را بلند خواند:

تعقل

تعقل دید که نانوا آن نان را نپخت، آن خمیر را به زباله داد، هر چه برایش از سخاوت خواندند او را افاقه نکرد، هر چه او را به لجاجت راندند او را اضافه نکرد و سر آخر هر چه از اشتباه بود را به کام زباله‌ها سپرد اما تعقل دید که او خشمش را به رودخانه‌ها سپرده است، او دید که روزی را برای اشتباه به شب رساند، نخوابید، کابوس دید، کابوس مادر و فرزندان، نان سمی خورده را دید، صبح به کار نرفت، خویشتن را مجازات کرد و بر خود لعن فرستاد که چگونه بی حواس و در چرتی جان دیگران را تهدید کرده است، لیکن تعقل در ادامه دید که او خشمش را بی داشتن هیچ دانشی به رودخانه سپرده است، آنجا که جانان در آن زنده‌اند

او دید که هزاری بی‌آنکه ذرهای فکر کنند هر چه از خشم تا شادمانی، از جست و خیز تا بازی، از تعقل تا جنون است را به رودخانه‌ها می‌سپارند بی‌آنکه حتی باری به جان بیندیشند، بی‌آنکه باری مادری دردمند را تصور کنند بی‌آنکه زن فقیر و کودکان در نان سمی را تفکر کنند

آنان هر چه از خشم و دیوانگی تا شادمانی و جنون است را به دریا سپرده‌اند، به کام اقیانوس فشرده‌اند، در دهان جاندارگان سترده‌اند و همگان را به مرگ فرا خوانده‌اند بی‌آنکه شبی را تا صبح به وجدان و شرم سحر کنند

صبحی را به سر کار نروند،

فردایی را به مجازات خویش ثمر کنند

آنان ندانسته و نخواستند که بدانند و همه را به کام مرگ در جنون خویش سپرده‌اند

تعقل بازی کنان در حالی که مادرش با تکه‌ای خونین رنگ از حماقت آدمیان مرده بود به روی آب آمد و بر

هزاران سوار بر آب‌ها خواند

تعقل کنید، نام من تعقل است، بیندیشید که جهان جان است، همه جانیم و به نیندیشیدن داغ‌دار کرده‌ایم،

تعقل به حماقت انسان نگریست، بر او خواند، چندی است عقل را به یغما برده‌اید و در حصر این حس و احساس

خویشتن را عاقل خوانده‌اید بی آنکه ذره‌ای بیندیشید، آیا زمان تعقل فرا نرسیده است؟

آیا به آنچه عقل خاموش در جانتان است محتاج نشده‌اید؟

آیا حال نباید به آنچه می‌کنید و کرده‌اید بیندیشید؟

چه آرام می‌توانست اقیانوس و تالاب و دریاچه و رودخانه را از هر چه سم انسانی است پاک کردن، چه آسان

طهارت آبی، زمینی دریایی، رودخانه‌ای کوهی، جنگلی که تنها آدم به میان خود ندیده‌الست،

و شاید به پایان همه‌ی این‌ها تعقل خواند بیاید به کام جهان و طبیعت، به آغوش مادران باز بیاید لیک به تعقلی که

در جانتان است و جان و جهان را پاسدار خواهد بود.

صاحبان

دامپزشکی سلامت مطابق هر روز در ساعتی معین شروع به کار خود کرد و پذیرای بیماران بسیار بود و دکتر اصلی این دامپزشکی، دکتر کامران بعد از صرف صبحانه در اتاق کارش آماده خدمت‌رسانی به حیوانات بیمار بود

کامران از همان ابتدای کودکی علاقه‌ی بسیاری به پزشکی داشت و از آن دسته کودکانی بود که در برابر پرسش کلیشه‌ای آینده‌ی شغلی به سرعت پیشه‌ی پزشکی را برمی‌گزید، او می‌خواست پزشک باشد در آینده و با بالا رفتن سنش بر این تصمیم استوارتر شد، شاید در آن دوران کودکی و با توجه به تعالیم کمتری که دیده بود پزشکی برایش یکسان با دامپزشکی بود و بیشتر از هر چیز در تعقیب کمک به دیگران تا این حد علاقه به این حرفه داشت، اما بی‌شک تعالیم سایرین در مصمم شدن او در این تصمیم نقش به‌سزایی بازی کرد، دیدن جایگاه اجتماعی و ثروت سرشار پزشکان در آب و خاکی که او را پرورانده بود او را بر این تصمیم مستحکم‌تر کرد و تعالیم یک به یک در جان او رسوخ کرد و تصمیم گرفت تا جراح مغز انسان‌ها باشد،

هر روز بر این تصمیم پا فشاری بیشتری می‌کرد و هر روز در کنار احساس قلبی و حس کمک به دیگران دلایل بیشمار برای این پیشه و آینده‌ی شغلی خود می‌جست، این علاقه او را به جایی رساند تا در آزمون سرنوشت‌ساز شرکت کند و خود را برای دستیابی به این حرفه به بوته‌ی آزمون بگذارد، اما شرایط با او همراهی نکرد، او را بدان جایی که هدف برگزیده بود نرساند و چند اشتباه و کم‌کاری باعث شد تا او به دامپزشکی روی بیاورد

اولویت‌ها در برابر واقعیات قرار گرفت و او راضی به دامپزشکی شد، در آن ابتدای راه از این واقعه به سختی ناراحت بود، دوست نداشت تا طبابت انسان‌ها را به کناری نهد و از مقام و منزلتی که در آینده قرار به تصاحب داشت دوری گزیند، می‌خواست همتای دیگر جراحان کشورش به عرش لانه گزیند و بر دیگران فرمانروایی کند او به خوبی می‌دانست که در خاک او با توجه به تعالیم و ارزش‌های ساخته جایگاه دامپزشکی دون با جراح مغز و اعصاب قابل قیاس نیست اما شرایط جبر او را وادار کرد تا به همان کم از نظرش قناعت کند و خود را با همان احساسات کودک‌کی آرام کند

مدام به خود گفت:

تو باز هم به دیگران کمک خواهی کرد، تو می‌توانی عاملی برای دور ماندن دیگران از عذاب و ظلم باشی

اما بلافاصله بعد از گفتن چنین سخنانی در پاسخ به خود می‌گفت

این دیگران چه کسانی خواهند بود؟

آیا آنان همتای انسان‌ها ارزش خواهند داشت؟

آیا نجات جان آنان همتای نجات جان انسان است؟

بی‌شک ارزش‌های هجوم آورده از اطرافیان، ارزش‌های غالب و اکثریت او را به دور ماندن او می‌داشت و در برابر

او فریاد می‌زد:

اینان موجوداتی بی ارزش و نجات دهنده‌ی آنان نیز بی ارزش است،

آن پزشک تاج بر سر و نشسته بر تخت فرمانروایی که جان اشرف مخلوقات را از درد و رنج مصون داشته به کامران

نیشخندی می‌زد و برایش می‌خواند:

ما از والانشینان و بر والانشینان رحم کرده‌ایم، شما را چه کار با تخت و تاج پادشاهان

کامران باید که به دوران کودکی‌اش رجوع می‌کرد، باید که به بوم سپید در برابر چنگ می‌زد، باید خود را به همان

دوران دور از باورها می‌رساند، باورهایی که دیگران به قدرت به او خورانده بودند و این تنها راه نجات برای او بود

پس کامران از آنچه بر او خواندند دور شد، آنچه بر او تحمیل کردند را به جبر نپذیرفت و با آنچه در برابر بود به

طغیان پاسخ گفت

چه روزهای بسیار که کامران مدام در برابر آینه برای خود خواند:

تو جان دیگران را دریافته‌ای

تو به آنان که در رنج مانده‌اند جان ارزانی داده‌ای

تو برای دیگران ناجی و نجات دهنده لقب گرفته‌ای

آری مدام مجادلات به برابرش می‌آمد، آن صدای دنباله‌دار، آن جراح مغز و اعصاب موفق و لبخندهای کریهش او

را به خود و دنیای واقع فرا می‌خواند، واقعیت که آمده بود تا هر چه حقیقت است را به سخره بکشد، از میان بردارد

و آنچه دیگران به واسطه‌ی قدرت خوانده‌اند را حقیقت و واقعیت تلقی کند

کامران صبحانه‌اش را کامل خورده بود که یکی از همکاران او را با اتفاقات روز و در پیش رو آشنا کرد

آقای دکتر، امروز زمان جراحی گرفته‌اند،

کامران به میان حرف همکار دوید و از او پرسید:

در چه زمینه‌ای است؟

همکار صدایش را صاف کرد و گفت:

عمل زیبایی،

صاحب دوبرمنی تصمیم دارد دم حیوان را قطع کند، مردم چه پول‌هایی دارند

کامران ذره‌ای عقب نشست و شوکه شد، او می‌دانست که بیشمارانی حیوانات خود را این‌گونه جراحی می‌کنند و

شنیده بود که بسیاری از دامپزشکان چنین عملی را قبول می‌کنند، اما تا کنون پس از فارغ‌التحصیلی با چنین پدیده‌ای

روبرو نشده بود، کسی از او چنین خواهسته‌ای نداشت و همواره چنین موضوعاتی را دور از واقع می‌دید، مدام در

برابر شنیدن چنین موضوعاتی تلاش می‌کرد تا حقیقت و واقعیت را در هم بیامیزد و با کتمان هر چه در پیش است

امر تازه‌ای را پدید آورد، اما امروز واقعیت در برابرش بود، از او خواهسته بودند تا حیواناتی را مثله کند

نگاهی به همکار انداخت جملات او را تکرار کرد، مدام جمله‌ی انتهایی او در ذهنش تداعی می‌شد، مردم چه

پول‌هایی دارند

جمله مدام تکرار می‌شد و کامران به همکارش چشم دوخته بود، این تفکرات مداوم او را از دنیای واقع پیرامونش

قدری دور کرده بود از این رو شاید نگاه طعنه‌آمیزی به همکار انداخته و این نگاه را به او دوخته بود که با واکنش

همکار و بیرون رفتن ناگهانی او روبرو شد، اما کامران بیش از این‌ها به دنیای افکارش غوطه می‌خورد، بیشتر از

این‌ها در افکارش غرق بود تا رفتن همکار را متوجه شود،

مردم چه پول‌هایی دارند

چه مقدار پول تا چه حد هزینه خواهند کرد؟

زمانی که داشت این پرسش را از خود می‌پرسید دوباره جراح مغز را در برابر دیدگان دید که با نیشخندی گفت:

شاید یک دهم آنچه برای هزینه‌ی مغز انسانی پردازند به تو نیز بدهند

کامران با این قیاس و تحقیر دوباره‌اش بیشتر عصبانی شد و باز دوران کودکی و آن احساس‌های غریبانه و دور او را در آغوش کشید باید به آنان پناه می‌برد، باید برای خویش آغوشی به مهر می‌جست تا از آنچه زخم زبان آنان بود دور شود،

با چه رویی از من می‌خواهند که حیوانی را قطع عضو کنم؟

اینان چه در سر پرورانده‌اند که چنین خواسته‌های بی‌شرمانه‌ای می‌کنند؟

چگونه توانسته‌اند به خود جرأت دهند و حیوانی را از حق طبیعی زیستن دور کنند، به امیال خود آنچه آزادی است را نقض کنند؟

دکتر جراح مغز با نگاهی عاقل اندر سفیهان به کامران گفت:

احمق همین شانس اندک را هم از خود دور مکن، با همین حماقت‌ها خود را به این دالان نمود و دور از موفقیت انداخته‌ای

کامران در کلنجار با خویش به دستمزد فکر کرد به این نابرابری و عدالت خدشه‌دار شده و بلافاصله باز به کودک درونش تلنگری زد تا پاسخ بگوید تا خاموش نماند و در برابر گستاخی این دیو رویان بپاخیزد

کامران کوچک و دوربازان که جان را به سلامت می‌خواست نعره کنان فریاد زد:

جان به سلامت باد، ما آمده تا جان را دریابیم، آمده تا در برابر ناملایمات آنچه جان است را محفوظ بداریم، تیغمان برای درمان است و نه مثله کردن

دکتر جراح بادی به غبغب انداخت و با نگاهی از سر تمسخر گفت:

آری شما برای وصل آمده‌اید و ما همه چیز را قطع کرده‌ایم، واصلان دریابید که نان شب در وصول شما است

کامران از جای برخاست تا کنون دچار چنین کلنجاری نشده بود، او همواره در افکارش با مرد جراح دست به گریبان می‌شد، لیک هیچ‌گاه تا این اندازه به خود جسارت حضور نمی‌داد و این مجادلات این‌گونه طولانی نمی‌شد، فرای این او هیچ‌گاه شرف حضور نیافته بود تا در محضر دکتر دانا بنشیند و از او آنچه تعلیم است را بپذیرد، حال او کامران را به محضر پذیرفته تا به او پند و اندرز دهد، کامران عصبی‌تر از پیش بر خود لعن فرستاد که این مجادلات او را به جنون خواهد کشید، آری او را مجنون خواهد کرد، اگر دیگری او را در این اوصاف خلسه و خلأ دریابد چه در باب او قضاوت خواهد کرد؟

لیوان آبی برداشت و یک نفس همه را قورت داد، بعد با صدایی مصمم و از سر قدرت گفت:

این عمل را انجام خواهم داد و به این جنون خاتمه خواهم بخشید.

مراسم در شرف آغاز بود، هر آنچه لازم بود را مهیا کردند تا کامران عمل زیبایی به دستور صاحبان را انجام دهد و کامران مصمم‌تر از همیشه آنچه بر او امر آمده بود را به جان پذیرفت و به اتاق مورد نظر رفت جکس، سیاه‌رنگ بود، عضلانی و قدرتمند، نگاه نافذی داشت و حال بر روی تختی که برای او در نظر گرفته بودند آرام نشسته بود،

جکس این محیط را می‌شناخت، می‌دانست که برای درمان او را بدینجا آورده‌اند تا کنون چندین بار سر از دامپزشکی در آورده بود، واکسن‌های جلوگیری از بیماری، قرص‌های انگل‌زدایی، چکاب و باری که بیمار شده بود، بیماری خطرناکی نبود، اما کامران او را از درد رهایی بخشیده بود و از این رو جکس اعتماد کاملی به دامپزشک داشت

مطابق معمول کامران بعد از دیدن بیمار دستی از روی نوازش بر سر و صورت او کشید، جکس با همان نگاه نافذ چشم بر چشمان دکتر دوخت و ناگاه با گره خوردن آن نگاه‌ها کودکی کامران فریاد زنان گفت:

او را مثله نخواهی کرد، تو این گونه دیوانه نخواهی بود

کامران به چشم جکس چشم دوخته بود و با خود کلنجار می‌رفت، دوست نداشت دیگر صدای آن کودک حراف

را بشنود، دوست نداشت دوباره به آن مجادله‌ی کور روان شود، دوست نداشت انگشت‌نمای شهر باشد،

دوست داشت همتای دیگران در واقعیت به قدرت اکثریت حل شود، از آنان شود و یکسان به مانند دیگران به آنچه

باد و آب به راه برده‌اند هموار شود اما کودک مجالی نمی‌داد، او از آنچه دستار بود گریخته بود، هر چه زنجیر

طناب برای بندش گرد آوردند را از میان برد و به میان چشم‌های جکس لانه کرد فریاد زد:

دکتر بنگر، ببین، تو دکتری و برای التیام آمده‌ای، آمده‌ای تا رنج را از آنان دور کنی، می‌خواهی جلاد آنان باشی؟

آیا می‌توان تصویری از پزشکی داد که به قطع کردن و بریدن و مثله کردن به درمان فرا خوانده شده است؟

آیا تا کنون دیده‌ای کسی را در این پستی‌ها غوطه بخورد؟

دکتر جراح مغز گلویش را صاف کرد و با حالتی که به سخنرانان می‌مانست از جایش برخاست و خواند:

کامران، دوست من، ذهن خود را در اختیار این کودک یاغی مگذار، او آمده تا آنچه نظم است را از میان ببرد،

او آمده تا آنچه همگان ساخته‌اند را نابود کند، نباید در برابر آنچه واقعیت، آنچه اکثریت فریاد می‌زنند، آنچه از

واقعیت به حقیقت و از حقیقت به واقعیت بدل شده ایستاد، میدانی مفهوم این ایستادگی چیست؟

کامران چند بار زیر لب گفت:

انتحار، انتحار انتحار

همکار در کنار کامران که از آشفتگی او با خبر شده بود، کامران را هدایت به سوی اتاقش کرد، کامران برای

بازتوانی نیرو به اتاقش رفت و زمان عمل را کمی عقب انداختند اما کودک و جراح دست از سر او برنمی‌داشتند،

مدام در مجادله او را به میدان می‌طلبیدند، گاه کودک فریاد می‌زد و گاه جراح به خشم می‌آمد، گاه جراح ساکت می‌شد و گاه کودک روزه سکوت می‌گرفت، اما مجادله‌ی آنان تمامی نداشت،

بسیار از سخنان آنان برون تراوید و به لبان کامران شکفت

ما در ازای پول بیماران را درمان می‌کنیم

اگر بیماری پول کافی نداشته باشد او را درمان نخواهیم کرد

بیماران وسیله‌ای برای امرار معاش ما هستند

ما آمده تا جان را دریابیم، آمده تا مرهم آنان باشیم

ما آمده تا در برابر دردها ایستادگی کنیم، ما را چون تاجران نخوانید

اگر این عمل را نپذیری انگشت‌نما خواهی شد، تو با توهین به دیگران از جایگاهت رانده خواهی شد، این جایگاه

نیم‌بند را نیز از دست خواهی داد، دوست داری مردمان تو را به نام دامپزشک دیوانه خطاب کنند؟

این عمل معمول و ساده است، برخیز و تیغ به دست بگیر آن دم بی مصرف را قطع کن، آن سودی نخواهد داشت،

آری بی سود و بی معنا است، اگر دم نداشته باشد چه خواهد شد، اما اگر تو عمل نکنی تو را دیوانه خواهند دید

کسی که در برابر ارزشی همگانی ایستاده است،

کامران از جای برخاست و به اتاق جکس رفت، بی آنکه کسی بداند خود را به بالای سر او رسانده بود، به

چشمانش چشم دوخت دستانش را به دست گرفت و آنگاه بود که دنیایی در چشمان جکس تصویر شد، او دید

بسیار دید و مدام جکس با همان صدای نخراشیده برایش خواند:

صاحبان

او دید که کودکی خود را آویزان حیوانی کرده است، دید چگونه در جبر او را به آزار واداشته است، دید که او را اسبابی برای تفریح ساخته است، او دید و جکس خواند

صاحبان

دید آن‌ها را که خود را صاحبان خوانده‌اند به میادینی برای خرید و فروش جان می‌روند، آنان می‌روند تا به جرعه‌ای قدرت از خویشان صاحب شوند، گاه آنان را به جنگ در آویزند، گاه اسباب بازی کودکان بسازند، گاه مالکانه هر چه با آنان خواستند بکنند، گاه بی غذا آنان را رها کنند گاه آنان را در منجلابی از جهل خود وانهند و در خموشی بگذارند، گاه آزار دهند، گاه درد بیخشدند، گاه مالکانه فریاد سر دهند، به بند بکشند آزادی را قبضه کنند، کتک بزنند دیوانگی کنند و صاحب خوانده شوند

جکس دوباره خواند:

صاحبان

کامران دوباره دید، دید که چگونه آنان را در بند جنون خود واگذاشته‌اند دید که چگونه آنان را برای تفرج به بند کشیده‌اند، دید که چگونه آنگاه که بزرگ شدند آنان را رها کردند، آنگاه که تعلیم زیستن به دورها را نداشتند آن‌ها را به دورها تبعید کردند، دید که اگر بیمار شدند آنان را در درد رها کردند، دید که آنان را چگونه به رنج و نهادند و در تنهایی به مرگ خواندند، دید که چگونه به آنچه درد عام بود آنان را گرفتار دیدند و به طبل رسوایی از رهایی خویش کوفتند، کامران بسیار دید و این بار جکس چیزی نگفت و کامران خواند

صاحبان

صاحبان او را دوره کردند، همه آمده بودند آنان که در میادین خرید و فروش خود را صاحب دانسته بودند، آنان که خریدار و فروشنده لقب گرفتند، آن کودکی که اسباب‌بازی‌اش را کشته بود، او که صاحبان او را خفه کرد، او که

بعد از بزرگ شدن سگی را در خیابان رها کرد تا بی دانستن آنچه زندگی نام دارد در تنهایی و درد جان بکند، همه بودند همه‌ی دیوانگان جمع شدند و کامران را دوره کردند، آنان به کامران خواندند تا از آنان باشد جراح لبخند می‌زد، کامران را با چشمکی فرا خواند، خودش هم در میان آنان بود، او خود را صاحب می‌خواند، فریاد می‌زد،

من صاحب همسر هستم

من صاحب فرزندم هستم

من صاحب دیگر جراحان هستم

من صاحب مملکت هستم

من صاحب...م

کامران دید که جراح صاحب در حال بریدن گوش سگی است، او می‌برد، سگ فریاد می‌زند و جراح با چاقوی خونین در دست، قهقهه کنان به کامران می‌گوید بیا و با این خون ریخته خود را ظاهر کن، بیا خود را به هم قطارانت برسان، بیا و در این وادی که برای تو ساخته شده است جایگاهی کسب کن

صاحبان در برابر کامران جمع شده بودند و تیغ را آرام آرام با هر چه خون در بر بود به او دادند، گفتند این تیغ را بگیر و از ما باش

کامران و کودکش که حال به هم دوخته و از هم بودند از آنان دور شدند و ذره‌ای عقب نشستند اما تعقیب کنندگان باز به دنبال آنان آمدند و این بار فریاد زنان گفتند

بیا و تیغ را بگیر، بیا و از جماعت باش، به همرنگی آنچه رنگ ما است در آمده پادشاهی خواهی کرد، جراح برخاست و تاج از سر برداشت آن را رو به کامران گرفت و این گونه خواند:

تو را صاحب خواهم خواند، تو را به آنچه جایگاه قدسی است خواهم کشاند و تو را صاحب بر همه‌ی صاحبان لقب

خواهم داد، کافی است تیغ را برگیری و از ما شوی

کامران به تیغ دست نزد و کودک درونش تیغ را برگرفت، آنگاه به سرعت دوید او رفت و کامران در تعقیبش ادامه

داد، مدام فریاد می‌زد و به پیش می‌رفت، همه کامران را دیدند که فریاد کنان در حالی که چاقویی را به درون سطل

زباله انداخته و سگی سیاه رنگ را به آغوش کشیده از مهلکه و دامپزشکی سلامت دور می‌شود، همه کامران را

دیدند و فریادهایش را شنیدند

کامران مدام فریاد می‌زد:

ما صاحب هیچ نیستیم،

ما صاحب نیستیم

ما از صاحبان نیستیم

محتضر

مرا دیوانه خوانده‌اند

جنون بخشی از من و درون من است، مرا مترادف با دیوانگی خطاب کرده‌اند و همه‌ی جهان بر آن‌اند تا مرا از خود

دور کنند

چرا این گونه در برابرم نشسته‌اند؟

چرا این گونه مرا از خویشتن دور کرده‌اند؟

چرا همگان در برابر و برای نابودی‌ام تلاش‌ها کرده‌اند؟

آری به طغیان زنده در جانم، به قیام خوانده از چشمانم، به یاغیگری از وجود من است تا این حد در برابرم ایستاده‌اند

اینان همه چیز را در حمله و جنگ خلاصه کرده‌اند، برای اینان بهترین دفاع حمله‌ی آغازین است

دیوانگان دیوانه‌ام خواندند و من خویشتن را به دل جنون سپردم

آیا دور از واقع است که یا من دیوانه‌ام و یا جهان آنان آلوده به جنون است؟

گاه و بیگاه با خود اندیشیده‌ام اگر از دوردستانی به راهی دور کسی که دور از جهان ما باشد سرکی بدین جهان

گشود و حال و احوال ما را دید چه خواهد گفت؟

چگونه ما را قضاوت خواهد کرد؟

پیرامون جهانمان چه خواهد نوشت

تصور کن او نیز به مانند مسافران، خاطره نویسان و شرح حال گویان نویسنده‌ای بود چیره دست، اگر گذرش به

دارالمجانین ما افتاد از ما چه خواهد گفت؟

جانانی که به آنچه خویشان ساخته‌اند بیش از وجودشان بها داده‌اند

جانانی که هر روز در پی ساختن طبقات بر آمده ارزش‌هایی ساخته که با هیچ منطقی بازگو کننده نیست

او ما را چه خطاب خواهد کرد؟

من خویشان را مجنون جهانتان تصور کردم و بر من هرجی نیست که عمری خویشان را در این دیوانگی وانهادم به

مانند بیشمارانی که همواره خویشان را به جنون باخته‌اند، تمایز آنان در برابر این دیوانه‌ی همیشه در صحنه آن است

که جنون آنان هم‌رنگی با دیگران بود، خویشان دانسته‌اند مجنون‌اند اما شادمان از جنون خود بر آن فخرها فروختند

و منی که دانستم جهان دیوانگی است لیک به انگ بی‌شماران به کام جنون در آمدم، میان ما و دنیای شما هزاری

فرسنگ فاصله‌ها است.

نخستین بار آرزو کردم که نبینم و آنگاه دیگر هیچ برای دیدن در برابرم نبود،

آخر این دیوانه‌ی مادرزاد توان ندیدن را در خویشان پروراند،

پیش از آنکه به ندیدن اذن دهم چه دیدم؟

آن مسافر چه دیده است؟

آیا زرق و برق دنیایان توان آنچه ناملايمات جهانتان است را در خویش پرورانده است؟

آری هزارى سال تلاش کردن برای ساختن آنچه فریب است کارگشا خواهد بود، شاید بر دیدگان آنان نیز از آنچه ساخته‌اید زده‌اید

آیا او این هرج و مرج را نخواهد دید؟

آیا او این فساد در قدرت را نخواهد دید؟

آیا این اعتیاد دیوانه‌وار به قدرت را نخواهد چشید؟

آیا در خود ماندن به رنج قدرت را نخواهد رسید؟

ای وای که جنون در جانم رسوخ کرد بر تن رنجور و حال باز برایتان خواهد سرود، این بار نجوا کنان خواهد گفت

ببینید آنچه من ندیده دیده‌ام

چشمانم بسته است لیک صداها را می‌بینم، بو را می‌بینم،

بوی اجساد هزاران ساله به مشام رسیده است، آنان که در کوره‌های جهل سوخته‌اند، همه را بو کشان دیده‌ام،

سن و سالشان را چشیده‌ام،

آن کودک چند ساله به جنایت خونس را کشیده‌ام

من تصویر او را کشیدم آنگاه که به جرم تعلق به خونی خاص در میان زوزه‌های آتش می‌سوخت را چشیده‌ام، من

نیز با او سوخته‌ام

راستی شاید بخواهی بدانی که چگونه کور به جهان هستی شما در آمدم؟

دوست داری از آن خاطره‌ی دور برایت بخوانم که چگونه چشم‌ها را در برابر چشمانی که به رنج کور شده بود کور کردند؟

دوست داری بدانی که از فلسفه خون در برابر خون کور شدم، آنگاه که در اتاقی دیوانگان در کنار هم می‌خواندند باید آنکه کور کرده است را کور کنیم من دیوانه برخاستم و چشمانم را ارزانی دادم

خاطرتان هست آن مجنون دنیا را که چگونه با چشمان به دست در آمده‌اش به میان صحن آمد و فریاد زنان گفت، بیایید بیایید و در ازای چشم و قصاص خون‌ها بدرید این چشم بی ارزش مجنون را

خاطرت هست چگونه و با چه ولعی چشم‌ها را برون آوردند؟

وای که اینان میادین به پا کرده‌اند تا این جنون را تکثیر کنند، اینان برای تولیدمثل افکار بیمارشان به همه جا سرک کشیده‌اند،

راستی مسافر تو جایی را دیده‌ای که در میدان شهرش کسی را به شکنجه بدرند؟

آیا دیده‌ای گردن از کسی بزنند؟

آیا دیده‌ای کسی را به دار بیاویزند؟

باز برایش هلله کنید، او را از آنچه واقع دنیایمان است دور کنید و بزک شده جهانمان را به خوردش دهید، ذره‌ای

شربت شادی آور، گیاه روان گردان و شرب لذت زا به خوردش بچشانید و آرام به گوشش بگویید این‌ها اباطیل

مجانین است

آنگاه که او را مسخ آنچه داستان جنون‌آمیز در مهرتان بود کردید می‌توانید دیگران را بدرید

مثلاً می‌توانید در خفا و دور از چشم میهمانتان، میزبان با غروری لقب بگیرید، می‌توانید در دل سلاخ خانه‌ها یک به

یک گردن بزنید، وای که چه شامی خواهد شد

سر خوک، ران گوسفند، سینه‌ی مرغ، جگر ماهی، فرزندان پرندگان، جنین چرندگان را در سلاخ خانه ذبح کنید،

چگونه؟

تفاوت نیست، یا نامی را به زبان جاری و چند رگ را بریده و نبریده خون را تا انتها خالی کنید و یا با دارو و درمان

در اوج مهربانی و لطافت مادرانه‌تان او را بدرید

مرحبا بر شما دارندگان خرد و رادمردی در منطق و استدلال، دگر چه می‌خواهید بر او جار بزنید و به مطربان بگویید

که بنوازند

ما خون‌خوار نیستیم، برای آنکه حرفتان را بفهمد می‌توانید جنازه‌ای از حیوانات را در کنار کلامی قدسی بر او

بخوانید که انبیا و اولیا امر فرمودند تا خون جاندار به تمامی نرسیده است بر گوشت آن لب مزیند

راستی عاشقان، عشقتان به سلامت باد، باز هم برای انتقام سرکش در جانتان که هر روز کسی او را برایتان دوره کرد

و هر بار بیدار به خشم فرایتان خواند هم خواهید خواند؟

چه خواندید، به سنگ به رجم، به سم، به مرگ، به قتل، به فقدان آنچه رهایی بود، به حبس و شلاق به اسید در

دستان، به شتم از مردان، به جهل از اندیشمندان

عاشقان، عشق را دریده‌اید؟

طعم آن چگونه بود، آیا خونی به جان داشت، یا او را نیز تا قطره‌ی آخر مفتون کردید؟

گوش‌هایم را نیز به نشنیدن فرا خواندم، آخر طالب شنیدن از جهانتان نبودم، یاد فریادها دیوانه‌ام می‌کرد

میهمان را کر کنید، سیخ داغی یا چیزی شبیه به آن برای راه چاره خوب است، یا شاید به توان به ساز خوش

خنیان‌گران او را مسخ و مست بر جای نهاد

اگر او نیز بشنود صدای ضجه‌های کودکان را چه خواهد کرد؟

اگر او صدای ناله‌ها در سلاخ‌خانه را بشنود چه خواهد کرد؟

آیا او هم از شام بر میز تناول کرده است؟

آیا صدا و خون و درد و رنج‌ها را دیده و از آنچه لذت است بهره جسته است

ای ننگ بر این لذت دیوانه‌وار، ای ننگ و نفرین بر هر آنچه نامش لذت است، احتیاج و نیاز است، ای ننگ ای

ننگ که شاید او نیز به وسوسه‌های لذت در شمایان در آمیخت

شاید به زر و زور زنی را در بند به رویش اسیر کردید، شاید او را به بند در اختیارش نهادید تا با کرگی اش را بدرد

عاشقان راستی شمایان بکارت را چه کرده‌اید؟

آیا در تکاپوی بکارت در به در فریاد می‌زنید، به گودال می‌برید و سنگ رها می‌کنید؟

آیا بکارت را پاس نداشته تن و جان را به خاک سپرده‌اید، آیا هر چه از عشق و تفسیر بر آن است را به بکارت خون

و شهوت خلاصه کرده‌اید

صدای فریادهای حاکمان را شنیده‌ام

باری فریاد و تحقیرها را شنیده‌ام

ای وای همواره صدای مالک خوانده شدن، صاحب بودن و خدا شدن را شنیده‌ام، ای وای که زبان را پرورانده‌اید تا

بر این مجیز گویی‌ها بچربد، راستی به او هم خواهید گفت؟

مسافر را فرا خواهید خواند تا مجیز بزرگان بگوید، در وصف عشاق شعر بسراید، در وصف بزرگی چامه بخواند و

برای روزافزون بودن بزرگی‌های عاشقانه بنالد؟

باز هم به تعلیم او را همواره خواهید خواند که در این وادی شما را جایگاهی خواهد بود به عرش و در کنار قدسیان،

او را به وسوسه‌های عشق و عشرت و شهوت و لذت و قدرت بستابید تا او نیز شما را بستاید

به پرستیدن فرا بخواند تا شما را بیرستند و سر آخر او را شاید خدا کردید

مسافر خدا است، شاید او آمد و آن قدر در این جنون پیشی گرفت که بزرگ‌ترین لعنت کنندگان بر من بود

بر یاغیان لعنت فرستاد

مدام صدای لعن شمایان را شنیده‌ام، باز هم خواهید خواند نه تنها به جنون من به یاغی‌گری لعنت خواهید فرستاد که

شمایان را به طاعت پرورانده‌اند

به جان لعن فرستادید و هربار ارزشی را در برابرتان فرا خواندند و آن قدر به او ارزش خواندند تا همه چیز را از یاد

بردید

این جنون از کیست؟

این جنون از کجا آمده است، چگونه او را به آغوش کشیده که جهان را با خویشتن هم‌رنگ کرده‌اید؟

باز هم برایم تکرار کن، این بار مسافر تو بگو

بگو یا من دیوانه‌ام یا اینان،

کدامین ما دیوانه‌ی جهان بوده‌ایم،

هر ارزش از اینان به جهان من پستی و ظلمت است و نفس من را اینان ناحق خواهند پنداشت،

چگونه مسافر اینان آنچه خویشتن ساخته‌اند را از هستی خویش والاتر شمرده‌اند، به راه ساخته‌ها و ابزار خویشتن را

حقیر و در مرگ رها کرده‌اند، بر مهر لعن فرستاده و ظلم را در آغوش کشیده‌اند

مسافر کور است

مسافر کور است

مسافر لال است

مسافر مجنون است

او چیزی برای گفتن نداشت، او هیچ نگفت و هیچ نشنید، او ندید و همگان او را مجنون خواندند، اینان به کثرت، معقول و هر که در برابرشان بود مجنون خوانده شد و حال همه را در این حماقت خواهند بلعید

حالا نمی دانم من همان مسافرم و یا یکی از این دیوانگان؟

آن قدر از دنیای اینان دور و هزاری فرسنگ با جهانشان دورترم که گاه خویشتن را آن مسافر دردمند دیده‌ام، اما گاه و بیگاه به تغییر و در فریاد مانده‌ام در گلو دیده‌ام برخی را که برخاسته‌اند

به کوچک‌ترین تغییر از اینان دوباره خواهم شنید، دوباره خواهم دید و دوباره خواهم گفت،

حال همه‌ی جهان مرا مجنون خطاب کرده است لیک می‌بیند جان را که به آرزوی برخاستن یکی از مجانین دارالمجانین را دگرگون خواهم کرد

حال دیده‌اند او در برابر همگان ایستاده است تا به فردایی هر چه جنون از این جهان است پاک و عقل را دوباره بیافریند

عقلی تازه از جانی تازه زاده شده که هر چه ارزش است را دوباره خواهد آفرید

نیش

آرواره‌های بزرگ و خشن، سیصد دندان نیش در کنار هم

خون

استشمام بوی شکار در دل کیلومترها آب

پاره کردن و دریدن

کوسه

کوسه در آب بود و انسان در خاک، سبوعیت را میزان کردند تا برگزینند آنکه وحشی‌ترین جانداران بر زمین است،

خیال می‌کنم در همان اوصاف و میان همین تقسیمات بود که بسیاری بر آن شدند تا بخوانند از ظلم‌های بیکران

انسان‌ها و انسان‌ها بر آمدند تا به مکتب انسان‌گرایی تطهیر کنند آدمی را و بر آنچه کوسه است بتازند

نجواها شنیده می‌شد، هر دو طرف بحث استدلال می‌کردند آنان به کنار دریایی نشسته بودند و امروز بر آن شدند تا سبوع‌ترین جانداران را برگزینند، فریادها شنیده می‌شد، هر دو دلیل و برهان و استدلال می‌تراشیدند تا به دیگران ثابت کنند وحشی بودن دیگری را، باید در این رقابت برتری می‌جستند و خویشتن و باورشان را تطهیر می‌کردند در میان ساحل دریا با آفتابی آرام جماعتی به دور میزی نشسته بود و مدام دلیل و برهان می‌تراشید، اما از این گفت و شنوهای بی‌سرانجام هر دو طیف خسته شده بود، به دریا نظر می‌انداختند و در پی جستن راهی برآمدند تا آنچه خستگی این مباحثات بی‌سرانجام است را طی کنند، این گونه شد که ملوانی آنان را دید، شاید آنان ملوان را دیدند و به پای او نشستند تا در این مسافرت نیم‌روزی به دل دریا ما را نیز به همراه خود ببر، ملوان کلافه پاسخ گفت:

ما برای شکار به دریا می‌رویم، این کشتی که مکان تفریح نیست،

جماعت برای راضی کردن او گفتند:

ما به تفریح نیامده‌ایم آمده تا درباره‌ی سبوعیت انسان و کوسه‌ها به مناظره بنشینیم، در میان این گفتن بود که یکی از شرکت‌کنندگان در بحث فریاد زد:

شما ببخشید ما در میان دیوانگان به حصر در آمده که دندان نیش سیصدتایی کوسه را ندیده است، خون در میان

دریاها را ندیده و این دریدن را نشنیده است و کماکان در پی جستن سبوع‌ترین جانان بر آمده است

ملوان از شنیدن سخنان آنان عاصی شده بود، او حوصله‌ی سخن گفتن زیاد را نداشت، سرش سوت می‌کشید،

ناراحت می‌شد و نمی‌توانست اعصابش را جمع و جور کند از این رو بود که برای خاتمه‌ی بحث رو به جماعت

این گونه گفت:

همراه ما بیاید اما در طول مسیر حق سخن گفتن نخواهید داشت، تنها نظاره کنید و در انتها هر جا که خواستید دور از ما دربارهی آنچه بحث شما است به نتیجه برسید

همراهان به همدیگر نگاه کردند و ظرف چند ثانیه هم رأی خواسته و شرط ملوان را پذیرفتند، آنان خسته شده بودند و حال نیاز به زمانی برای استراحت داشتند، آنان با قبول این شرط عازم سفری کوتاه به دل دریا شدند

چندی نگذشت که اسباب سفر شکار آدمیان به قلب دریا آماده شد و گروه همراه در کنار شکارچیان و ملوان عازم دریا شدند، کسی در طول مسیر حق سخن گفتن نداشت، محیط کشتی جز صدای پرندگان دریایی و صدای امواج هیچ صوتی را به درون نمی پذیرفت، بی شک ملوان رخصت به چنین امری نمی داد و این گونه سفر در آرامش به پیش می رفت

به پیش رفت و حرفه آدمیان آغاز شد، ماهیگیران، شکارچیان بر آن شده بودند تا آنچه فن آنان در جهان است را به پیش برند، آنان در دل آب به تعقیب حرکتی بر آمدند

گاه تورها را به آب رها کردند و در چشم برهم زدن هزاران ماهی را صید کرده در قلب کشتی به کام مرگ فرستادند، همراهان می دیدند، اعمال ماهیگیران را به چشم می دیدند

به یاد میزها و سفره های غذای خود می افتادند، آنجا که ماهی را به دهان می بلعیدند، اما این بار تصویری متفاوت از ماهی در دهان در برابر بود، این بار ماهی های در دهان، جان می دادند، تکان می خوردند، بالا و پایین می رفتند، در کام دهان آنان دمها را تکان می دادند، خود را به دیواره های دهان آدمیان می کوفتند تا محفظه ای برای رهایی دریابند، اما آدمیان آنان را به سبوعیت تکه و پاره می کردند

گاز می‌زدند و می‌خوردند، در عرش کشتی ماهی‌ها به زمین و هوا می‌پریدند، مردمان در میان کشتی در حال مشاهده‌ی قتل‌عامی بزرگ بودند، هزاران هزار ماهی جان می‌کنند، بالا و پایین می‌رفتند و با زجر ته‌مانده‌ی جان مانده در بدن را به بیرون پرتاب می‌کردند

همراهان همه را دیدند و جان‌کندن ماهی‌ها را به چشم نظاره کردند، بسیاری از آنان خواستند تا صحبت کنند، اما می‌دانستند در برابرشان سد بتنی مقاومی چون ملوان ایستاده است که اولین اشتباه را به آخرین تعبیر خواهد کرد پس هر چه سخن داشتند را به قلب و درون خوردند و لب از لب باز نکردند

حرفه‌ی آدمیان ادامه داشت، نسل‌کشی ادامه پیدا می‌کرد، کشتی هر بار به گوشه‌ای از دریا می‌رفت تا قتل‌عام را آغاز کند، کشتار نسلی به نسل دیگر، تمام اعضای خانواده‌ها را از آب برون می‌کشیدند، آب‌شش‌ها در میان خشکی و نبود آب منهدم می‌شد، نفس تنگ می‌آمد، احساس خفگی گریبان را می‌گرفت

یکی از همراهان به یاد صحنه‌ی اعدامی افتاده بود که انسانی را به دار آویخته بودند، پاهایش را تکان می‌داد، ضربات عصبی مدام می‌زد، می‌خواست جان بکند، می‌خواست جان را برون تراود، می‌خواست تا هر چه بند است را بدرد، در دل ماهی‌ها تکان پا را به دم دید، تکان می‌خوردند، جان را به کف دست فشردند و با ترکیدن آنچه آب شش بود منفجر شدند،

رنج که تمامی نداشت، چشم‌های ماهی‌ها بدل به خون می‌شد و باز تکان می‌خوردند، باز خود را به در و دیوار می‌زدند تا شاید جان را زودتر برون کنند، آخر نفس بالا و پایین نمی‌شد، یکی از همراهان برای چندی نفسش در سینه حبس شد، تکانی نخورد، به چشمان یکی از ماهی‌ها چشم دوخته بود قرمزی خون چشمان او که انگار هوای مورد نیاز را از محفظه‌های چشم به درون می‌طلبید او را به جای خود خشک کرد و آن‌قدر نفس نکشید تا پاها را

تکان داد، بی اراده دهان را باز کرد، نفس را به درون داد و آرام شد، اما ماهی آرام نشده بود و کماکان دست و پا می‌زد تکان می‌خورد تا سر آخر جان کند

نسل کشی باز هم ادامه داشت، آدمیان در حرفه‌ی شریف از دید آدمیان در شرافت نسل‌ها را یک به یک به مرگ فرا می‌خواندند، این بار هم تور به میان عرش رسید و دوباره مرگ آغاز شد، اما شریف تنی از آدمیان آمده بود تا در راه شرافت از درسی که شنیده بود درسی به دیگران فرا بخواند، او فریاد کنان به جماعت گفت:

این ماهی‌ها حلال نخواهند بود، من از عالمی شنیده‌ام که باید آن‌ها را ذبح کرد،

ملوان کلافه به او نگاهی کرد و مرد شریف با تیغی به دست آمد تا نسل کشی را حلال کند

تیغ حلال می‌کرد، گردن را می‌برید، خون نباید به درون اندام باقی بماند،

آخر ما که از خون خواران نیستیم، ما را اندرز داده‌اند به آنکه از خون تناول نکنیم و جنازه‌خوار باشیم

همراهان به عرش چشم دوختند، برخی از دیدن سبوعیت چشم‌ها را بستند و برخی چشم دوختند چگونه مرد شریف ماهیگیر یک به یک حیوانات را ذبح کرده است

گردن‌ها را بریده است، خونی به زمین جاری کرده است، اما دانسته است که کار او اشتباه خواهد بود

کسی فریاد کنان گفت:

آنچه کردی راستین نبود و باید گذاشت تا ماهی خود جان بکند، آنان گلاویز هم بودند که باز ماهی‌ها جان دادند،

برخی به قرمزی خونی که تیغ آفرید و برخی به خونی که چشم در انتظار آب کشید

باز هم کشتی پیش می‌رفت تا حرفه را ادامه دهد، نسل‌کشی‌ها انجام شده بود، اینان را با تعداد نمی‌کشتند، به وزن

می‌کشتند، یکی گفت، چند کیلو شده است

دیگری پاسخ داد:

سیصد کیلو تا به حال

سیصد کیلو زندگی

سیصد کیلو جان

سیصد کیلو آرزو

سیصد کیلو آینده

سیصد کیلو فرزند

سیصد کیلو سبوعیت انسان

یکی از همراهان کلافه برخاست و رو به ملوان گفت:

آیا این دریا کوسه ندارد؟

ملوان با سر به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد

همراه ادامه داد آیا به سمت آنان نخواهیم رفت؟

ملوان پاسخ گفت:

ذره‌ای صبر پیشه کن

همراهان نشستند و دوباره سکوت حاکم بر دنیایشان شد تا شکارچیان بر جای ماهیگیران جا خوش کردند، حال

نوبت آنان بود، دریا را به طول پیش رفتند آنجا که اعماق آب زیستگاه دیگر آبزیان بود

یکی از شکارچیان فریاد زد، او را دیده‌ام، حال دیگر ملوان گوش‌هایی را به گوش کرده بود تا صدای فریادها را

نشنود، او از صدای زیاد خوشش نمی‌آمد، دوست نداشت فریادها را بشنود پس موسیقی را به آنچه صدای

شکارچیان بود ترجیح داد و فریاد شکارچیان آغاز شد

همراهان از صدای شکارچی به وجد آمدند و خود را به نزدیکی دریا رساندند و دانستند کوسه‌ای طعمه شده است تیغ‌ها رها شد، یک به یک جان او را در نوردید و خون را در میان دریا جاری ساخت، خون دریا را پوشاند و توری روی تن خونین کوسه را فرا گرفت تا او را به عرش بیاورند،

همراهان از وحشت دندان‌های نیش، آن سیصد دندان مرگ‌آور خود را دور کردند و پس از گذشت چندی کوسه‌ای روی عرشه کشتی به زمین افتاد با تنی پر از تیغ و خون

با افتادن کوسه بر سطح عرشه کشتی شکارچیان زنجیرها را پاره کردند حمله بردند و هر کس با تیغی در دست ضربه‌ای به ماهی بزرگ کوفت، کوسه تکان می‌خورد، ضربه می‌زد، چشمانش به رنگ خون در آمده بود و همراهان نفس‌ها را به درون می‌خوردند، با او دست و پا می‌زدند تا شکارچیان او را تکه و پاره کردند، یکی بعد از دیگری ضربه زد، کوسه دردناک به رنج خون فوران کرد و بدنش به زخم آلوده شد، در چشم برهم زدن از او زندگی و هر آنچه جانش بود هیچ به جای نماند جز رنجی دردآلود

نفس‌ها در سینه حبس شده بود کسی نفسی نمی‌کشید که شکارچی دیگر فریاد کنان به تور خود اشاره کرد، همراهانش او را احاطه کردند و دوباره کوسه‌ای به صحن عرش افتاد،

تکان‌های تندی می‌خورد، توان نفس کشیدن نداشت، چشمانش خونی شده بود که دوباره شکارچیان با تیغ‌های در دست او را تکه تکه کردند

زنده بود نفس می‌کشید، آب‌شش‌هایش در تمنای آب بود و خون در پاسخ می‌شنید

تیغ می‌شکافت پوستش را در می‌نوردید و او را به رنج آلوده می‌کردند، کوسه چشم به یکی از همراهان دوخت همراه نگاهش را دزدید اما کوسه به اعماق نگاهش او را فریاد زد، رنجش را بلند خواند و باز ملوان به آهنگ رؤیایی از چیره دستان هنر گوش سپرده بود

کوسه‌ی دوم هم پاره پاره شد و چندی نگذشته بود که تعداد کوسه‌های در رنج مانده و بی آب تلف شده با تیغ‌های بسیار بر جان به پنج تن رسید،

پنج تن بودند یا وزنشان پنج تن بود؟

همراهی آب دهان را قورت داد و خواست از باقی سؤال کند که شکارچی دیگر تور دیگری را با کوسه‌ای در بند به عرشه رساند، ماشین کشتار به راه افتاده بود، آمده بود تا نسل کشی را آغاز کند، آمده بود تا هر چه زندگی است را از میان بردارد و این گونه بود که سؤال را پرسیده و نپرسیده دوباره فریادهای کوسه را در میان عرش کشتی دید یکی از شکارچیان فریادکنان گفت:

دیگر جایی برای حمل کوسه‌ها نخواهیم داشت، باید باله‌ها را بدرید

ما تنها باله‌ی آن‌ها را می‌خواهیم

این فرمان کافی بود تا کوسه در دل عرش با جماعتی تیغ بر دست مواجه شود که آمده تا باله‌ی آنان را بدرند، آمده بودند تا آنچه فرمان است را به جان و دل بپذیرند و این گونه بود که همراهان دیدند جماعتی از شکارچیان را که کوسه را دوره کردند

کوسه با همان چشمان خونی در تمنای آب به آنان چشم دوخت و یکی به نزدیکش رفت، دیگران او را دوره کردند و از تکان‌های شدیدش جلوگیری کردند تا او آرام در حالی که حیوان جان داشت، نفس می‌کشید رنج را می‌شناخت بی باله شود

باله‌اش در دست شکارچی بود، باله را می‌برید، کمی تیغ کند شده بود، آرام آرام فشار می‌داد، تیغ را فرو می‌برد و سرآخر تمام فشارها با تکان محکمی در دست همانند شکستن استخوان مرغی در حال تمیز کردن باله را شکست و از جای کند، دو باله را بریده بودند که یکی فرمان خروج داد

کوسه را به آب رها کنید ما برای بقایای او در عرشه جایی نخواهیم داشت

تور بالا رفت، کوسه بی باله بود، چندی پیش به رنج با تیغی کند باله‌اش را دریده بودند و حال زمان رها کردن او در میان آب‌ها بود،

کوسه با همان دندان‌های نیش با چشمی که خونین شده بود به همراهان نگریست و همراهان او را دیدند که بی باله در آب رها شده است و باز داستان قساوت ادامه داشت

او را به آب رها نکرده دومی را برون آوردند، او را نبریده سومی را به دریا رها کردند و چندی نگذشت که هشتاد کیلو باله‌ی کوسه را بریدند

چند کوسه بود؟

همراهان هم تعداد آنان را نمیدانستند تنها تصویری را دوره می‌کردند، چشمانی به رنگ خون

نبود آب

مرگ در بی آبی

نفس تنگ آمده

رنج در تیغی کند

بریدن باله‌ای در جان و به زنده بودن

نفس‌های تنگ و دردآلود

فریادهای کوسه‌ها

و باز در میان آب

یکی از همان همراهان بود که تصویر کوسه‌ای بی بال را در میان آب ترسیم کرد

او بی باله است، توان شنا کردنش نیست، رنج بسیار برده است، با درد به آب رها شده است

چند روز زنده خواهد ماند؟

بی غذا چگونه زندگی خواهد کرد؟

انتهای زندگی اش از رنج بی باله بودن است یا از نخوردن غذا و بی حال شدنش

یکی از کوسه‌های بی باله را دید که بی غذا مرده است دیگری را دید که در رنج باله‌هایش جان کنده است،

دیگری را دید که چند روز بی حرکت به جایی مانده است، تمام تفلاهایش در همان آب و میان همان لجن‌زار به

مقصودی نامعلوم او را رسانده است

همراهان یک به یک را دیدند، بر وزن باله‌ها مدام افزوده می‌شد، صد کوسه دویست کوسه قتل‌عام کوسه‌ها نسل

کشی از کوسه‌ها هربار بر تعداد باله‌ها نه فراتر از آن بر وزن باله‌ها می‌افزود، یک به یک با تیغ دریده می‌شدند و این

وزن را بیشتر می‌کردند و همراهان همه را دیدند

یکی از همراهان کوسه‌ی بی بال را دید او دیگر شکاری نکرد، او را نگریست و دانست چگونه جان داده است، از

خود در باب دندان‌های نیش او پرسید

چند تعداد دندان داشت؟

تیغه‌های پولادین را دید

تبر را نگریست

چاقوها دشنه‌ها شمشیرها، زنجیرها، گیوتین، صندلی الکتریکی، تجاوز در خون، جماع با کودکان، شلاق، بمب،

اسید، شکنجه، بریدن باله‌ها، صید ماهی، قربانی حیوان، خونخواری، همه را دید و به آخر گفت:

کوسه سیصد دندان نیش داشت و تنها برای سیر ماندنش دیگران را درید، درید به آنچه غریزه به زندگی او را امان نداد و انسان ...

انسان، انسان چیست؟

انسان کیست؟

انسان، انسان،

کار انسان تمام شده بود، حرف‌هایش به اتمام رسیده بود، او به دریا رنج داد، دریا را کشت، داغدار کرد، اشک دریا را خشکاند، دریا خشک شده بود، همه خود را از میان می‌بردند، انسان می‌آمد و جانداران خود را به مرگ می‌سپردند انسان کارش را با دریا تمام کرده بود و ملوان در حالی که موسیقی آرامی گوش می‌داد جماعت را به ساحل می‌رساند

ساحل انسان بود، همه جا انسان بود، آمده بودند انسان‌ها تا ساحل را پوشانند، آمده بودند تا بخواهند، آنان آمده بودند و فریاد می‌زدند، بر دستان خونین شکارچیان شریف، ماهیگیران با شهامت بوسه می‌زدند، بر تیغ‌های آنان زبان می‌کشیدند، خون مانده را با لیس زدن پاک می‌کردند و همه با هم میخواندند

سوپ باله‌ی کوسه طعمی محصورکننده خواهد داشت،

این سوپ قوای جنسی و شهوت را در تو تحریک خواهد کرد

از تو مرد خواهد ساخت

تو را قدرتمند و شهوت‌ران خواهد آموخت

بدرید و بکشید و بخورید به راه شهوت و در اسارت قدرت زندگی کنید.

همراهان به انسان‌هایی چشم دوخته بودند که شکارچیان و ماهیگیران را می‌پرستیدند، بر آنان سجده گذار دست و پاها را می‌بوسیدند و شکارچیان تکه‌های باله از جان کوسه را در برابر آنان پرتاب می‌کردند،

تکه باله به زمین و روی شن‌ها می‌افتاد جماعت آدمیان خود را به خاک و شن می‌انداخت آرام آرام در خاک لول می‌خوردند و از روی شن آن را می‌بلعید، آنگاه به آلت تناسلی خود نگاه می‌کرد و شادمان فریاد می‌زدند

قدرت جنسی‌ام افزوده شد، من امروز مرد مردانم

اما همه در ساحل نبودند، گاه در میان آشپزخانه‌ای مدرن، هتلی با شکوه، کافه‌ای متمدن و در دل آنان که تمدن را ساخته‌اند، تکه‌ای از باله‌ی کوسه در میان سوپی سرو شد که قدرت و شهوت را در انسان هر بار باز می‌آفرید او را در این وادی مستی و در پیمان‌های دیوانگی بارور می‌کرد

حالا جماعت همراه در حالی با یکدیگر بحث می‌کنند که چندی باله‌ی کوسه به سوپ جنین انسان به دندان کشیده‌اند و با آن دندان‌های آسیابی که برای خوردن میوه ساخته شده بود در حالی که خون را به جای شراب و جان را به جای نان بلعیده‌اند از سبوعیت کوسه گفتند که سیصد دندان نیش داشت و تنها برای زنده ماندن درید...

20

برگی آرام از روی درختی به زمین می‌افتاد که ریشه در خاک داشت، او آمده بود تا نفس ارزانی دهد و حال بی آنکه به دیگری آزاری برساند با ریشه در خاک آب از باران و نوازش خورشید جان می‌گرفت و به سخاوت جان ارزانی می‌داد

درخت افرا و زیبا آرام بود، گاه به سایه‌اش جان بخشید و گاه تنه‌اش را لانه‌ی دیگران کرد، از وجودش جان گرفتند و هر چه زشتی به آسمان و زمین بود را به خود بلعید آخر او مادر همگان بود

او را مادر می‌خواندند همه‌ی جانداران او را به مادری‌اش می‌شناختند و این‌گونه او را مادر همگان خطاب کردند و درخت چون مادری مهربان بی آنکه در پی طلبی بر آمده باشد هر بار هر زشتی را از فرزندش ربود و نیکی به او فدیة داد

هر چه هوای ناپسند بود را به کام خویش خورد تا آنچه نفس و زندگی است را به دیگران فدیة دهد

گاه درخت والا پدر شد، نان آور شد و به دیگر جانان بخشید، او آمده بود تا زندگی ببخشد، او آمده بود تا معنای

زندگی را برای دیگران تفسیر کند و این گونه شد که گاه پدران سببی به دیگران فدیة کرد

آنجا که در زیر سایه اش فرزندان نشستند او آنان را آرام و مادرانه به آغوش کشید و آنجا که دانست آنان تشنه و

گرسنه هستند از شیرهای وجودش به آنان بخشید، آنجا بود که آرام میوه ها را به روی آنان گشود تا سیراب شوند از

آنچه پدر برایشان کاشته بود

او فرزندان را به مهر آفرید، به عشق بارور کرد و این گونه آنان را به ثمر نشانید لیکن آنان از او نبودند، آنان را

دنیایی از دیگران فرا گرفته بود، دنیایی از آنچه خود ساخته و آنان را با ارزش شمرده بودند، آنان به تخیل هر چه از

واقعیات بود را به درون خوردند و به جایش حقیقت را آفریدند، حقیقتی هزار رنگ که هر بار به رنگی که

آفریدگار آفریده بود در آمد

آنان آنچه واقع بود را ندیدند و هر بار به ارزشی خود ساخته از خویشتن و دنیای خویش دور شدند

به جایی رسیدند که دیگر نمیدانستند از فرزندان خلف آن پدر و مادر هستند، نمیدانستند که خانواده ی آنان بی شک

همان طبیعت بردبار است، بردباری او را به نادانی تفسیر کردند که در ارزش های خود ساخته ی خود همه چیز را به

ریا آفریده بودند،

آفرینندگان هیچی و نیستی آمده بودند تا باز در این پوچی سرشار بیافرینند آنچه به واقع هیچ و در حقیقت همه

ساخته ی افکار آنان بود

درخت ها به جمع بیشمارشان هزاری را اندوختند، هزاری را جان بخشیدند و این گونه بود که زندگی آغاز شد، آنان

در کنار هم مکانی را برای زیستن آفریده بودند،

صدای پرندگان

آشپانه‌ها در میان موهای افشان درختان، لانه‌ها مکان زیستن بود

کودکان چشم می‌گشودند، صدای جیک جیک آرامشان در فضای می‌درخشید و نای زیستن سر می‌داد

خاطرت هست آنجا چگونه زیبا بود؟

خاطرت هست آن برکه‌ی روان میانش تا چه اندازه خروشان بود؟

وای که چه دنیایی بود، همه جای زندگی را استشمام می‌کردی، به تنفسی هر چه زیستن بود را می‌بلعیدی و در آن

زندگی می‌کردی، همه طعم بودن می‌دادند همه برای زندگی و به راه آنچه زیستن بود مغتنم بودند،

وای که چه دنیایی بود، خاطرت هست در میان درختان چه کسانی که زندگی می‌کردند، خاطرت هست او هر بار

درس زیستن می‌داد، وای یاد آن بادها به سلامت باد

چه رقصی در موهای پریشان درختان می‌انداخت

چه قدر مغرورانه یکدیگر را به آغوش می‌کشیدند، یادت هست چگونه درختان عشق‌بازی می‌کردند

آفتاب می‌درخشید و من چشمان خمار مادرم را می‌دیدم، او آمده بود تا به بوسه‌های شیرین همسرش پاسخ گوید،

پدرم مغرور در باد موها را افشان می‌کرد و این گونه بود که ما را زایش کردند

آنان که برای جنگ به آغوش هم نرفتند،

آنان که چون دیگران به برتری طلبی یکدیگر را به حقارت مفرختند

آنان از بزرگی هم بزرگ شدند،

خاطرم هست که چگونه پربار سر به زیر انداخت پدر و کودکان را فرا خواند، به همه از شهد جاننش بخشید تا آنان

را پربار و بزرگ خواند، او همه را بزرگ می‌انگاشت، همه را یکتا و بی‌همانند می‌آفرید او همه را دوست داشت

برایش بی‌معنا بود چه کسی در برابرش ایستاده است، به همه از مهرش می‌بخشید تا همه در مهر بارور شوند

چه شد با ما؟

چه کردند با دنیایمان که این گونه در مرگ فرو رفتیم

هیچ باورم نیست که اینجا همان دیار زیستن ما باشد

نفسم بالا نمی آید

هر بار سرفه گریبانم را می درد

تو می توانی نفس بکشی؟

آه که این دودهای سیاه همه ی دنیایمان را فرا گرفته است، به جای باد و نسیم و چرخش موهای پریشان مادرم حال

صدای نعره ی این خون خواران دنیا را پر کرده است

دیگر پرندگان نمی خوانند

دیگر آشیانه ای نمانده تا خراب کنند

چه شد با دنیای ما که این گونه در قهقرا فرو رفتیم

چه کردند با جنگل مغرور که این گونه تنها و یتیم ماندیم

چندی است که آن غرور را به این چاپلوسی ها فروخته اند، یاغی گری را به اطاعت وا گذاشته اند و زیستن را به مرگ

ترجیح داده اند

همه اش از آن روز شوم آغاز شد، از آن روز که مادر، فرزند دیوانه ات را به جان راه دادی

چرا هیچ گاه هیچ با آنان نگفته ای

شاید تو نیز خویشتن را به لالی زده ای

نمی خواهی چیزی بگویی، اگر آن ها را به محضرت نمی پذیرفتی امروز این گونه به سنگ قبرت در نمی آمدم

هر روز خودم را به این قبرستان نمی‌رساندم

وای یاد آن برکه سرکش دیوانه‌ام کرده است، می‌خواهم دوباره خود را به میان آن آب روان رها کنم تا او همه چیز را از تنم بشوراند

می‌خواهم دوباره سر به بالین تو بگذارم که برایم لالا کنی

دوباره پرندگان برایم بخوانند، به من بگویند که دنیای زیبای ما تمام ناشدنی است، تو نامیرایی و با من خواهی ماند
مادر تو را دفن کردند؟

آتش زدند؟

دفترت کردند؟

زغال شده‌ای؟

مادر با تو چه کردند؟

پدر تو را چگونه سلاخی کرده‌اند؟

صدای دیوانه‌کننده‌ی این اره‌ها جانم را به تنگ می‌آورد

اما باز هم خود را به این قبرستان رسانده‌ام، باز هم هر روز به این قبرستان می‌آیم

میدانی اینان هر روز در حال پیش بردن حماقت‌های خود برآمده‌اند؟

میدانید با دنیای شما که هیچ، با دنیای خود چه کرده‌اند؟

ای کاش مادر ای کاش پدر باری با اینان می‌تاختید باری بر اینان می‌گفتید و اینان را به خود فرا می‌خواندید

ای زاده‌ی مغرور من، می‌دانم که به تعلیم تو جبر بی‌معنا است، می‌دانم که هر چه آزادی است را شما یان به من

آموخته‌اید، لیک اینان دیوانه‌تر از هر چه فکر کنی کرده‌اند

خانه‌ی سبز ما را به قبرستانی سیاه بدل کرده‌اند

صدای رعشه آور تیغ‌ها را می‌شنوید؟

دوباره در حال سلاخی آمده تا جان را بدرند، آمده تا زندگی را به کام مرگ بفرستند

پدر میدانی شمایان را که کشتند برای قتل عام دیگران را نیز سلاخی کرده‌اند، حال دیگر چیزی از آن خانواده باقی

نمانده است، همه را به کام مرگ فرستاده و جنازه‌ها را بر روی هم گذاشته‌اند

هر روز به این قبرستان می‌آیم و هر بار جنازه‌ها را به چشم می‌بینم، هر روز لاشه‌های زندگی را به دوش می‌کشند،

صدای رعشه آور را به آسمان بلند و تنه‌ها را به زمین می‌اندازند و آسمان سیاه‌تر شده است

پدر می‌بینم که چگونه هر بار سرفه می‌کنند، هر بار که تیغ را به آسمان می‌برند، دود سیاهی زمین و زمان را پر

می‌کند و دیگر مادر نیست که زشتی آنان را به درون حنجره‌ی خود ببلعد

دیگر تو نیستی که زشتی را پاک کنی، دیگر تنها زشتی باقی مانده است

ای وای خانواده‌ام را سوزانده‌اند، بر روی جنازه‌هایتان به مانند فرزندانم مهر می‌زنند، همه را لکه دار کرده‌اند، اینان

لکه‌ی ننگ جانان جهان شده‌اند و هر بار این لکه را به تنی آلوده کرده‌اند

تن رنجورتان در گوشه‌ی این قبرستان به روی هم تلنبار شده است و هر بار برای تکه تکه کردن شما از هم پیشی

می‌گیرند

پدر میدانی چه دیوانه‌ام کرده است؟

اینان بر روی جان شما مینگارند که با ما مهربان باشید

آیا اینان مجنون‌اند و یا ظالم؟

آیا می‌توان این دیوانگان را به مهر فرا خواند؟

آیا می‌توان این جلادان را به آزادی رها راند

نمی‌دانم اینان چه هستند و لیک میدانم چه باید کرد، خواهم کرد، دیده‌ای که کرده‌ام برای بودنتان برای زندگی

بخشیدنتان باید کرد و دیده‌ای که می‌کنم

مادر دلم هوای مادر بزرگ پیرمان را کرده است، خاطرت هست او را درخت زندگی می‌نامیدند

او پیر این جنگل بود، جنگل که به قبرستان بدل شد او را نیز در همین قبرستان سلاخی کردند

ای وای مادر نمی‌دانی چگونه صدای رعشه آور تیغ را به آسمان بردند و چگونه تن رنجور او را بریدند و به زمین

ریختند

بسیاری اشک ریختیم، آمدیم به نزد مادر بزرگ ساعت‌ها اشک ریختیم، او مرده بود، آیا زندگی هم با او مرد؟

مادر بزرگ پیش از مرگ هر بار به من خواند که باید زندگی را بار دیگری آفرید، او آرزو به زندگی داشت، او

همه را به زندگی فرا خواند و بی‌شک به مرگش زندگی را دوباره آفرید

این قبرستان دیگر هیچ از زندگی در خود ندارد و همه جا را مرگ فرا گرفته است، گرده‌ی مرگ را بر در و دیوار

پاشانده‌اند، نه بر که‌ای در میان است، نه جانی که پرواز کند، در آسمان همه را به تیغ بسته‌اند، تنان بر زمین را زخم‌دار

کرده‌اند و با خیالشان به مرگ دیگران زندگی خواهند کرد

اما تو می‌دانی که زندگی بخشیدن زندگی خواهد آفرید، ای کاش آنچه همواره به من آموختی را یک به یک بر

اینان می‌خواندی

ای کاش پدر تو با صدایی رسا فریاد می‌زدی، آنگاه که تیغ به تنت می‌کشیدند از زندگی برای اینان می‌گفتی اما باز

هم سکوت تنها راه تو بود

پدر من مثال تو نیستم، من همچون مادر نخواهم بود من فریاد خواهم زد، من اینان را به بیداری خواهم کشاند، آنکه

خود را به خواب زده است را نیز بیدار خواهم کرد، بی شک بدان که به فریاد من همه بیدار خواهند شد

باز مرا به آرام ماندن دعوت کرده‌ای،

من آرام نخواهم بود،

آری آنچه از زندگی آموخته‌ام را به دیگران خواهم آموخت تا به جای بدل زندگی به مرگ، مرگ را به زندگی

بدل کنیم

دوباره او آمده است، دوباره این دیوانه خود را به کارخانه‌ی ما رسانده است

کارگر برو و این مجنون را از کارخانه‌ی چوب بری ما بیرون کن فکر کنم بیماری‌اش مسری باشد

گرد است

مردم گوش تا گوش صحنی را پر کرده بودند، اینجا پیش از این بخشی از خیابان‌های شهر بود لیک امروز به میدان نمایشی بزرگ بدل شده است.

خیابان همان خیابان پیشین نیست، دیوارها بر جای خود نمانده‌اند، مغازه‌ها، بیلبردها، نورها و تصاویر همه از صحن شهر دور شده‌اند، دیدم آنان را که با پای نداشته چگونه صحن را ترک کردند، هیچ کدام بر جای خود باقی نمانده بود که می‌دانستند امروز، روز نمایش بزرگی است

کیست در این شهر که از این نمایش بی‌خبر مانده باشد؟

چه کسی ندانسته امروز میدان شهر را به نمایشی مزین کرده‌اند که محتوایی برای اندرز دیگران، عبرت و آینده‌نگری داشته است

چه قدر این دیوارها و اجسام در خیابان‌ها بی وجود و ناجان‌اند،

از چه تا این اندازه هراس دارند؟

اینان چرا خود را برای رویارویی با این مصیبت‌ها آماده نکرده‌اند؟

آیا نمی‌دانند که آموزش ما انسان‌ها این گونه آغاز شده است؟

آیا به قدرت این تعلیم واقف نیستند؟

دیدم چگونه ظرف بزرگ زباله‌ای پیش از شروع شدن مراسم خود را از صحن دور کرد، با همان چهار دست و پای

بر زمین که همه به مانند پا بود پا به فرار گذاشت، می‌چرخید و لغزان از صحن شهر دور می‌شد، شنیده‌ام که در میان

شورشی از آدمیان خود را به آتش کشیده است، شنیدم که به یکی از معترضان التماس کرده بود او را به آتش

بکشد،

او می‌خواست بسوزد

آیا پیشتر از این هم چنین مراسمی را دیده بود؟

آری بی‌شک دیده بود، همه دیده بودند، این شهر تعلیمش را این گونه به آدمیان آغاز کرد و در جای جای این

خاک این گونه آدمیان را بارور کردند و این اجسام خرد و بی معنا حداقل ده‌ها بار این نمایش‌ها را به چشم دیده‌اند،

اما به آن عادت نکردند، با آن غریبی کرده‌اند

مردمان چه آیا آن‌ها همه چیز از این مراسم را دیده‌اند؟

آیا در زندگی ده‌ها بار با این صحنه‌ها روبرو شده‌اند؟

حتماً دیده‌اند، این تفریح آنان است، این آموزشی است که به تفریح بدل شده است، این دیدن‌ها به جای هر چه

نمایش و هنر است قدرتمند یکه‌تازی می‌کند

اما من چرا این صحنه‌ها را من تا کنون ندیده‌ام؟

این نمایش چرا تا این اندازه از دنیای من دور است؟

چرا تا به این هیچ‌گاه در دل شهر خونبار خون را ندیده‌ام؟

شاید هم دیده‌ام، شاید در کودکی این رقص را دیدم و انکار همه‌ی وجودم را گرفتم، اما اخبارش را چگونه انکار کرده‌ام؟

اخبارش را که هر چند روز یکبار می‌شنیدم، می‌خواندم، برایم نقل می‌کردند، انکار واقعه مرا به انکار اخبار رساند و چندی نگذشت که هر چه از واقعیت تا حقیقت بود را انکار کردم

اصلاً نام من هم انکار است، مرا به انکار می‌شناسند، دوستانم در جمع‌های نزدیکمان مرا انکار خطاب می‌کنند، نمی‌خواهم این چنین ببینم، شاید دلم هوای کوری را کرده باشد، نمی‌دانم اما تا کنون ندیده و هیچ از این شنیدن‌ها را قبول نکرده مترسد جستن انکار بوده‌ام

امروز چه؟

امروز را نیز می‌توان انکار کرد؟

این واقعیت در برابر را نیز می‌توان کتمان کرد؟

سطل آشغال قوی‌هیکل هم در جستجوی انکار بود، یا او این وقایع را پذیرفته بود؟

شاید او دید و دانست و خواست نبیند، شاید او دید و دانست و خواست نپذیرد

این صحن نمایش را بیشمار آدمیان پر کرده‌اند، بیشمار آنانی که دلشان مسخ این نمایش شده است، آنان این واقعیت را پذیرفته‌اند، آنان به سینما آمده‌اند، آنان به تئاتر گسیل شده‌اند، آنان در برابر هنر ایستاده‌اند

آیا همه‌ی این نمایش را به هنر بدل نمی‌کنند؟

آیا باور ندارند که این معنای هنر است؟

هنری فاخر و عظیم که به تأثیر خواهد رسید،

اما چه تأثیری خواهد گذاشت؟

مخاطبان را به چه روزی خواهد رساند؟

شاید این جماعت همانند من به انکار دل خوش کنند، شاید بخواهند تا زمان زیستن هر چه از این واقعه است را به دست فراموشی بسپارند، شاید ...

با صدای پای جمع و کوفتنش بر زمین جماعت آهنگی را آغاز کرده است، این هنر با آمیزش مخاطبان معنا خواهد گرفت، این هنر در پی درگیر کردن مخاطبان با آنچه ساخته و خلق او است بر آمده است، او آمده تا هر چه تأثیر ممکن را به مخاطبین برساند

شاید از همین رو بود که بسیار هنرمندانی را از خود برون داد، شاید این گونه بود که پدری را مجری آنچه هنر در برابر پسرش بود کرد،

آیا او در این فن زبردست تر از دیگران نشد؟

آیا آنان با به تصویر کشیدن این حرفه و درگیر کردن مخاطبان با دنیایش در پی تعلیم چنین کاربازانی نبودند، آیا حال به آنچه آرزو می کردند نرسیده اند؟

صدای پا حضار و کوفتن مدامشان بر زمین ریتمی را پدید آورده که همه را به انتظار فرا می خواند، انتظاری برای سیراب شدن، قدرت گرفتن، بارور شدن و تعلیم دیدن، همه در انتظارند و با کوفتن این انتظار را به دیگران الهام کرده اند

دور میدان صحن شده است، میدان جایگاه نمایش، قاعدتاً همه نمی‌توانند از این هنرمندی و عبرت‌آموزی بهره‌ای یکسان ببرند، برخی پشت به تصویر قرار خواهند گرفت و برخی در برابر واقعه، برخی دید کمتری خواهند داشت و برخی همه چیز را خواهند دید،

تقلا را باید به چشم بینی، باید بینی که چگونه این دست‌آموزان نظام فکری تقلا می‌کنند، چگونه بر سر و صورت دیگران می‌کوبند تا خود را به برابر جایگاه برسانند،

اما مجریان این حماسه برای آنان نیز تفکری کرده‌اند، تصاویر بزرگی را نمایش خواهند داد تا هر کس در هر جای این مراسم بتواند به وضوح آنچه در شرف اتفاق است را ببیند و این عدالت در آموزش آنان است، آنان می‌دانند با این آموزش به کجا خواهند رسید، چگونه قلب‌ها را در اختیار خواهند گرفت و چگونه همه چیز را تصاحب خواهند کرد، پس از این رو بود که جایگاه را فرای آن تصاویر بزرگ بی‌در و پیکر ساختند تا باز از نزدیک و نزدیک‌تر، فرای آنچه تصاویر در حصر نشان داده است، همه چیز را به واقع ببینند،

جایگاه متشکل از ستونی مستحکم بود، پایه‌هایی پولادین و صندلی بر آن،

این نمایش بزرگ هنرپیشه داشت، کارگردان و نمایش‌نامه‌نویس برای آن زحمت کشیدند و فرایند همه‌ی اقدامات تأثیر بر مخاطبان بود، آنان باید عبرت می‌کردند، نه فراتر از عبرت آنان باید بر حذر می‌نشانند، حذر را به آغوش می‌بردند و با باک و صلت می‌کردند، آنان باید از این وصال فرزندی در خود می‌پروراندند که سبوعیت بود، آنان مبدل به دیگری می‌شدند،

به کارگردان گفتند نمایش‌نامه‌نویس را در جریان گذاشتند و همه دانستند باید از آنان تسلیم شدگان را بیافرینند، تسلیم به طاعت، به خشونت، به دانستن آنچه آنان می‌دانستند و آن هنرمندان قابل دانستند که چگونه باید بر آنان دانستن پیاموند

داستان آفریدن آدمیان تازه به جریان افتاد و پرده از نمایش گشوده شد،

صدای کوفتن پاها بر زمین پر رنک تر و با قدرت تر به گوش می‌رسید و بالاخر با آمدن بازیگران بازی آغاز شد دست‌ها و پاهای بازیگر اصلی را با زنجیر بسته بودند، خود را به زمین می‌کشید، مقاومت می‌کرد تا او را به جلوی صحن نبرند، تلاش می‌کرد تا برجای خود بماند اما قدرتش کفاف این ایستادگی‌ها را نمی‌داد، او را باید می‌بردند و این گونه او را بردند،

مردمان در صحن، تماشاگران و مخاطبان، با آمدن او فریاد کشیدند، نعره زدند، گویی با دیدن او پرده از ماندن آنان نیز دریده شد، می‌دیدم که می‌خواهند از جای کنده شوند، می‌خواهند یورش ببرند و به پیش روند، پاها را محکم‌تر به زمین می‌کوفتند و ریتم کوفتنشان سریع‌تر شده بود و بازیگر اصلی در نقش بیشتر در خود فرو می‌رفت، بیشتر خود را سنگین کرده بود، همه‌ی وزن را بر زمین هموار کرد تا شاید دیرتر به مقصد برسد اما توانی باز ایستادن راه نداشت،

دیدم که جماعت چگونه هلله می‌کشد، برخی سوت می‌زدند، گاه برخی دست زدند و همیشه صدای فریادها در گوشم طنین می‌انداخت،

پرده افتاده بود، پرده از بالای صندلی جایگاه افتاد،

طنابی بود گرد

آویزان بود، از سقفی در امتداد صندلی آویزان بود، کابوسم بود، کابوس تمام دوران کودکیم،

آنچه همواره انکار کردم،

انکار، انکار برخیز اتفاقی نیفتاده است

این صدای مادرم بود، اما چرا موهای او نیز به مانند همان طناب در امتداد گرد است؟

او با این طناب بر سر چه خواهد کرد؟

انکار صبحانه حاضر است، باید به مدرسه بروی

چرا قاشق به مانند همان طناب گرد است، چرا سر دوستانم در مدرسه به مانند همان طناب گرد است؟

توپ بازیمان هم گرد است، لیوانی که در آن آب می‌خورم نیز در نقطه‌ی اتصال به لبانم گرد است، چشم‌هایم نیز به

مانند همان طناب گرد است، همه چیز گرد است، لعنت این زمین بی صاحب هم گرد است

آن کروی بیماری که به من نشان دادن هم گرد است، همه چیز به مانند آن طناب گرد و است و صدای فریادهایی را

شنیده‌ام که می‌خوانند:

این طناب گرد است و روزی گریبان شما را نیز خواهد گرفت

و مصیبتا مرا انکار بخوانید این گردی همه‌مان را در مصیبتش فرا خوانده است، او به گردی‌اش آمده تا ما را در

دواری بی‌سرانجام غرق کند، او آمده تا ما در این دیدن‌ها بارور شویم و لب به اعتراضمان را به همان گردی

برداریم، وای او می‌خواهد به آموختن دوباره باز پس دهیم و در این گردی بی پایان بی‌سرانجام دور خود دور بزنیم

و به مقصد نرسیم

به دلانی گرد در آمده هر بار از هر مسیر که به پیش رفتم دوباره همان راه ابتدایی را به چشم دیدم، دوباره پس

ساعتی تلاش و راهپیمایی به همان نقطه‌ی شروع رسیدم،

باز باید درجا و در خویش ماند

پرده افتاده بود و طناب گرد در بالای صندلی پایین افتاده بود،

لحظه‌ای که طناب افتاد را به خاطر دارم، با افتادنش شوری در جماعت آغاز شد

فریاد زدند، سوت کشیدند، فریادها را می‌شنوم

طناب گرد است،

طناب گرد است

بازیگر نقش اول با دیدن آن طناب گرد خمیده شد، دیدم که افتاد نتوانست بر پای خود بایستد، تمام عضلات بدنش سست و بی رمق شد و با دیدن آنچه طناب گرد میخواندند بر زمین نقش بست، اما او را آورده بودند تا این بازی به تعلیم را به پیش برد، او توان ایستادن نداشت، ماندن و بودن نداشت، او باید به پیش می‌رفت تا مردم بخوانند، این

طناب گرد است

بازهم باید بینم که بسیاری در این وادی گرداگرد به گرد هم در آمده تا باز جماعتی را به درون بکشند، این سیلاب گرد کسی را در امان نخواهد داشت، همه را به درون خواهد کشید و در چشم برهم زدنی همه را در خود فرو خواهد خورد

بازیگر پاهایش دیگر رمق ایستادن نداشت او را به زمین می‌کشیدند و جماعت شادمان‌تر فریاد می‌زد

طناب گرد است، این طناب گرد است

آیا در میان این جماعت بودند کسانی که با این اتفاق گلاویز شوند؟

آیا بودند آنانی که بر این نگاه قیام کنند؟

آری اما گردی طناب را فریاد می‌زدند، آنان از دیرباز این تعلیم را آموختند و این گونه بود که باز برای آنان که این مصیبت را ساخته‌اند آرزوی همان گردی طناب را می‌کنند

اینان بارور شده‌اند در این تفکر مانده‌اند این تفکر را سورمه‌ی چشمان کرده‌اند و به فروع در گلاویزی به اصلی یکسان باور خواهند کرد، اما من که این گونه نبوده‌ام، از همان دوران انکار برآشستم، به پا خواستم، طغیان کردم و پرشور به شورش در آمدم،

من به نظم حاکم اینان به اصل آنچه باور داشتند، به دنیای که ساخته بودند، به ارزش‌ها و باورشان تاختم، من تاختم تا دیگر نیستم

فاجعه بود چه برای آنان و چه برای اینان، هر کس خود را به طناب وا گذاشت به فاجعه لبخند زد و باز صدای مردمان در گوشم طنین می‌انداخت که به کینه به خشم، به طغیان و به قیام، به آزادی حتی به پاکی و به هر چه رذایل و فضایل بود هوار می‌زدند:

طناب گرد است

نمایش را به هم زدم، از صدای دیوانه‌وار آنان کلافه شده بودم، اینان به این آموزش مفتخر شده بودند، هر روز در کلاس‌هایش شرکت می‌کردند، گاه در دل سیاه‌چالی نمایش دادند، گاه در سینما، گاه در خیابان و گاه در ورزشگاه، همه جا را به نمایش و هنر خود آلوده کردند تا همه بیاموزند و این‌گونه بود که همه آموختند و در این سیاه‌کاری از هم پیشی گرفتند، همه در درس خشم و خون و جنایت، در کینه و انتقام از هم پیشی گرفتند و برای گردی طناب و سری در میان آن فریاد زدند،

سر هر کس، مرگ بر هر کس، آزاده و یا جنایتکار، جانی یا پاک، قاتل یا سیاست‌مدار، تفاوتی نبود، فریادها شنیده می‌شد،

مرگ بر...

رنج بر...

درد بر...

مرگ نزدیک است

آتش در کمین است

اعدام باید گردد

من به روی صحن رفتم، تنها باید یک کار می کردم، باید طناب گرد را از هم می گسستم، باید به آنان نشان می دادم که این گردی بی پایان و نامحدود به پایان خواهد رسید، می توان دیگر به گردی بی نهایت آن هم نظر نبود، می توان در برابر آنچه نظم از اینان است ایستادگی کرد، آری می توان هر چه اینان ساخته اند را دگرگون و از نو ساخت، باید این گونه کرد و من هم کردم

به روی صندلی طناب را پاره کردم، چند سالم بود؟

کودک بودم، آن طناب پاره شد اما باز طناب دیگری ساختند و من همه را انکار کردم، هر چه دیده و ندیده بودم را انکار کردم، دیگر نخواستم بینم اما باز هم دیدم، دوباره شنیدم، دوباره نظام حاکم همه را در این نظم بیمار کرد، به این ویروس کشنده همه را مبتلا کرد و از همگان یکسان دیوانه ای ساخت که فریاد می زدند طناب گرد است می شنیدم، هر بار می دیدم و در برابرم بود، هر کس با هر تفکر بر خلاف نظم حاکم، بر خلاف فرع حاکم، اصل حاکم، ناهنجاری و زشتی هر کس در هر جایگاه فریادی یکسان داشت

طناب گرد است

همه در تعقیب همان انتقام بودند، انتقام سرایت کرده بود، بینشان ریشه دوانده بود و آنان را به بند خویش در آورده بود، اما من که آرام نبودم

من در جای نماندم و دوباره فریاد کشیدم، طناب ها را از هم گسستم، افکار را در هم شکستم، طرح نوئی بر انداختم و همه چیز را از نو سرآغاز کردم، فریادم این گونه بود:

قتل دیگران قتل است

اعدام قتل است

کشتار است

جنایت است

من برایشان خواندم و آنان از آنچه خوانده بودند آنچه به طول هزاری سال آموخته بودند خواندند، آنان دوره‌ام

کردند برایم خواندند:

طناب گرد است

پاها را محکم به زمین می‌کوفتند، چشم‌هایشان به گردی طناب شده بود، شادی می‌کردند، می‌خندیدند، ذکر

می‌گفتند، به یکدیگر شیرینی تعارف می‌کردند، نوید می‌دادند که همه چیز با مرگ او تمام خواهد شد

دیگری گفت:

اگر او را بکشیم همه چیز درست خواهد شد و این گفتن‌ها آنقدر چرخید و پیش رفت که فهرستی طول و دراز از

تعداد قربانیان ساخت، طناب گرد به فرمان آنان همه را دار زد، میدان شهر از اعدامیان بشمار پر بود، بر همه جا

آدمیان را دار زده بودند

بر روی تیرهای چراغ برق بر هر کدام یک نفر بر دار بود

روی درخت‌ها

از نوک ساختمان‌ها

برج‌ها

بیمارستان‌ها،

بر درب ورودی تئاترها، سینماها، مدارس،

بر جایگاه پرچم‌ها،

از تیر دروازه‌های فوتبال بر روی جرثقیل‌ها، همه جا همگان بر طنابی گرد در حال مرگ بودند، دار زده می‌شدند و مردم می‌خواندند طناب دار گرد است

حتی آنجا که به پیروزی رسیدند، انقلاب کردند، دگرگون ساختند هم باز تعالیم برایشان خواند، آنچه به طول همه‌ی عمر دانسته بودند را تکرار کردند و این گونه دوباره همه جا را جنازگان بر دار فرو گرفت، در هم خورد و چهره‌ی شهر، شهر دار زدگان شد

پا می‌کوفتند، محکم و سریع پا می‌کوفتند، در میانش با صدای بلند و یکپارچه‌ای فریاد می‌زدند

هو

چندی نگذشت که شعاری همه جا را فرا گرفت

طناب گرد است

باز همه خواندند و ادامه دادند تا یکی فریاد زد

انکار را اعدام کنید

من بر روی جایگاه بودم، طناب را از هم می‌گسستم، طناب را به دست در برابر دیدگان نشان می‌دادم، آنان دیدند که طناب دیگر گرد نیست، از هم متلاشی شده و خطی صاف را ساخته است، اما جماعت به گردی طناب ایمان داشت، پس با فریاد اعدام باید گردد از دور صحن به جایگاه آمدند،

دور و اطرافم را آدمیان فرا گرفته بودند، همه جا را پر کردند، این بار آنچه آموخته بودند را با نمایشی از خود نشان می‌دادند، آنان آمده بودند تا خود آنچه آموخته‌اند را تصویر کنند و این گونه شد که همه جا را آنان فرا گرفتند، من فریاد زدم:

طناب گرد را گسستم، دیگر نیازی به ماندن در این دایره‌ی بی پایان نیست، می‌توان نظم تازه‌ای پدید آورد

لبخندها بر لبان جماعت حاضر شد، همه با چهره‌ای خندان نزدیک و نزدیک‌تر شدند تا یکی طناب را از دستم گرفت، طناب را به دست بالا برد و به دور گردنم انداخت به سرعت از برابرش کسی طناب را گرفت و تعداد بیشمار از هر سوی طناب را به دست گرفتند و از هر سوی فشار دادند، طناب گرد بود، دوباره گرد شد و به دور گردن من چسبید، نفسم را در خود بلعید و جماعت پایکوبان فشار دادند، فریاد زدند و شادی سر دادند، طناب را دوباره گرد کردند و این‌گونه شهر دارزدگان آنی را دار زد که در برابر دار زدن ایستاده بود...

چری

مرد از روی تخت بلند شد، لباس هایش را به سرعت پوشید و چند اسکناس میچاله را به روی تخت انداخت، زن چروکیده و میچاله بر جای بود، ملحفه‌ای به روی خود کشیده بود و خود را در ملحفه دفن کرده بود، مرد بی آنکه به او نگاهی بیندازد از درب اتاق بیرون رفت و از صحن دور شد، مرد شادمان بود، هوای تازه را با ولع بسیار به درون می‌کشید، شادمان از آنچه احساسش به او فرا خوانده بود، احساسی که حال آن را رها شده می‌دید، احساسی که به آن پاسخ گفته بود و حال راحت و آسوده می‌توانست در آن ادامه یابد.

اما زن احساسی را برون نداده بود همه چیز را در خود دفن کرده بود، همه‌ی احساسات را به درون خورده بود، اصلاً او احساسی نداشت، در طول این چند ساعت او چیزی را حس و لمس نکرد، همه چیز بر او احاطه داشتند، مرد او را

احاطه کرد، احساسات مرد او را به بند در آورد و سرآخر تمام تکان‌ها عرق ریختن‌ها مرد رها شد و زن را به بند کشید،

زن دستش را به اندامش برد، آن را لمس کرد، درد داشت، اندامش دردمند بود، از نزدیکی با این احساس حس زندگی کرد، آخر او مرده بود، هیچ از زندگی در اختیارش نبود و حال درد برایش نجوا از زنده بودن می‌کرد، تو درد کشیده پس هنوز زنده‌ای

اما مرد احساس درد نمی‌کرد او را لذت در هم نوردیده بود و حال با آنچه از لذت دریافت کرده بود سراسر رهایی دوره‌اش کرد، احساس مانده و ته‌مانده در جانش را برون داده بود و حال با حسی از رها شدن راه می‌رفت، نفس می‌کشید، شادمانان قدم می‌زد، همه را به تسخیر در آورده بود، مدام زمین و آسمان برایش میخواندند که تو مالک بر جهان هستی شده‌ای، همه چیز را تصاحب می‌کرد و امروز زنی را تصاحب کرده بود، با مبلغی اندک، با مچاله‌هایی از اسکناس

حال چند تماس کافی بود تا جایگزینی چند برابری از آن اسکناس‌ها را در اختیار بگیرد و دوباره به زنان بنگرد،

زنان در خیابان را برانداز کرد، از خود پرسید:

چند تن از آنان را توان مالک شدن خواهم داشت؟

آنان را مالک خواهم شد هر کدام را به طریقتی و طریقت اولای بی‌شک در همین تماس‌ها است، در میان همان اسکناس‌ها است، آنان را دوباره به دادن مچاله‌ای از آن اسکناس‌ها در اختیار خواهم داشت، پس مغرورانه‌تر از پیش گام برداشت، به زنان نگریست و به هر کدام چشمک زد، برخی پاسخ گفتند و با لبخند او را پذیرا شدند، او می‌دانست که هر کدام را چگونه تصاحب خواهد کرد و به این چشمک‌ها راه آغازین را می‌پیمود

اما زن مالک چیزی نشده بود، خود را در اختیار دیگری داده بود، خود را فروخته بود و این گونه به تصاحب مالکانه‌ی مرد صحه گذاشت و حال باز هم در میان همان ملحفه خود را خفه کرده است،

صدای درب او را به خود آورد، مردی در پشت درب این گونه گفت:

تا سی دقیقه‌ی دیگر باید اتاق را تحویل دهید

زن فکر کرد، به اتاق، به تصاحب این اتاق برای چند ساعتی نیاز داشت تا برای چندی در این اتاق آرام و تنها بنشیند، باید چه می کرد، برای تصاحب این اتاق چه راهی به پیش داشت؟

مرد با دادن مجاله‌هایی از اسکناس این اتاق را برای چند ساعت در اختیار گرفته بود و حال زن یا باید خود را در اختیار مرد صاحب اتاق قرار می داد با شرط آنکه چندی او را به حال خود در اتاق وا نهد و یا باید از آنچه به واسطه در اختیار گذاشتن خویش به آغوش مرد قبلی داشت اختیار را به کف می گرفت.

لیک توان این برده شدن دوباره را نداشت، با آنچه از این فروختن کسب کرده بود می توانست شبی را سحر کند، لقمه نانی بخورد، شاید اتاقی را در اختیار بگیرد، حداقل شبی یا دو شب آسوده باشد، پس باید از جای برمی خاست، درد اندام تناسلی اش او را رها نمی کرد، خود را به حمام رساند، باید خود را می شست، باید آلودگی را از خود پاک می کرد، احتیاجات مرد، احساسات رها شده‌ی مرد تمام تن او را به نجاست کشانده بود، مرد خود را رها کرد و هر چه از شرم و دیوانگی بود را به او سپرده بود و حال زن باید از این شرم دامن گیر رها می شد.

خود را به حمام رساند، به سختی خود را شست، به آینه‌ی حمام نگریست، سر پستانش کبود شده بود، مرد مالک او را مکیده بود، شهد جانش را از میان پستانش مکیده بود، می خواست او را بدرد، شاید می خواست او را بخورد، شاید می خواست همه چیز او را تصاحب کند و حال تکه‌ای از این درماندن بر جانش داشت، به کبودی چشم دوخت، با دست رویش را مالید،

درد داشت، سینه‌اش سوخت، آن سینه‌ی او نبود، این برای آنانی بود که او را در اختیار می‌گرفتند، این پستان تا چندی پیش برای مرد پیشین بود و شاید فردا و شاید امشب کس دیگری آن را تصاحب می‌کرد، تنها دردش برای او بود

با دست سینه‌اش را فشرد، دقیقاً جای کبودی را

از درد بی‌امان چشمانش سیاهی رفت، پستانش فریادکنان به او تازید:

دیوانه چه می‌کنی؟

زن با شادمانی در پاسخ به او گفت، دردت برای من است، من صاحب آن درد هستم، آیا می‌خواهی مرا از دارایم دور کنی،

پستان چیزی نگفت و تنها به رنگ کبودی پررنگتر شد، زن چند بار دیگر نقطه‌ی کبود را فشرد و از درد چشمانش سیاهی رفت، آنگاه دست به اندامش کشید، همه جایش درد می‌کرد، تمام بدنش درد داشت، او را فشردند، به زیر پای له کردند، تفاله تقدیمش کردند، از مچاله‌ی داشته‌ها به او دادند و این گونه او تکیده و پژمرده شد،

پس از شستن خود لباسش را پوشید، وای که از این لباس‌ها بیزار بود، تنگ می‌کرد پستان‌هایش را،

بدنش را می‌درید، به خود می‌چسباند وای او را در خود خفه می‌کرد، احساس خفگی همه‌ی وجودش را فرا

می‌گرفت، همه‌ی لباس‌ها او را در حصر در می‌آوردند، او را در خود مچاله می‌کردند، زن با کمری خمیده

لباس‌های تنگ خود را به تن کرد، سینه‌هایش را کمی از میان لباس بیرون داد و کبودی دیده شد

زن فریادکنان لعنت فرستاد، چگونه این اندام دردمند را به دیگری بفروشم؟

چگونه او طالب این سینه‌ی زخم‌دار من خواهد شد؟

چه کسی مرا این گونه دردالوده خواهد خواست

نباید خمیده باشم، باید سینه را جلو و باسن را به عقب برانم، اما توان ایستادنم نیست، توان راست کردن کمرم نیست

اگر انگونه که آنان می خواهند نایستم چگونه زندگی کنم،

چگونه زندگی را گذر دارم،

باید رخت چرک دیگران را می شستم، باید کلفتی می کردم، باید کار می کردم

زن این‌ها را گفت و در حالی که لباس‌هایش را پوشیده بود گریه کرد، با صدای بلند گریه کرد، به خود لعنت

فرستاد و پس از چندی با آنچه در اختیار داشت همه‌ی کبودی را پنهان کرد، بدنش را جلا داد، سینه را جلو برد و

باسن را به عقب راند، حالا می توانست بیرون برود

باز به خود لعنت فرستاد که چرا لباس‌های راحتی با خود نیاورده است، می دانست که با لباسی راحت او را نخواهند

پذیرفت، او را نخواهند خرید و برای تصاحبش به جان هم نخواهند افتاد اما باید لباسی راحت به همراه می آورد تا

بعد از فروش تنش در راحتی و آرامش بماند و نه در حصر آنچه سینه‌هایش را تنگ به هم میفشرد

مرد مغرورانه در میان خیابان راه می رفت بعد از دور شدن از هتل و تا رسیدن به محل کار تا کنون چند زن دیگر را

زیر نظر گرفته بود، از میان آنان برای تصاحب چندی یورش برده و فکر می کرد کسی را صاحب شده است، زنی که

حرفه‌اش این نیست، شاید بتواند بدون هزینه‌ی آن میچاله‌های اسکناس کسی را صاحب شود، مثلاً با چرب زبانی با

گفتن دوست دارم یا عناوینی از این دست و امروز موفق به چنین کاری شده بود،

اما آیا آن زن در برابر او را نمی شناخت، آمدن او از آن هتل را ندیده بود،

آن هتل مکان بدکاران بود، هر کس به آنجا می رفت زنی را با پول به هم خوابگی خوانده بود و تمام شهر او را

می شناختند، همه می دانستند او با تمام بدکاران شهر رابطه داشته است، شاید زن این را دانست و بیشتر شیفته‌ی

مردانگی او شد

او مردی بود با نشانه‌ای از مردانگی بزرگ، یا دست کم زن تسلیم شده به چشمک‌های مرد او را با آلتی بزرگ تصویر کرده بود،

حقا او مردانه است که این‌گونه زنان بدکاره را تصاحب کرده، حتی اگر از مردانگی نصیب چندانی نبرده باشد بی‌شک از احساس مردانگی لبالب و پر است،

زن این‌ها را می‌خواند و خود را به او نزدیک می‌کرد، مردمان شهر با دیدن او به خود غبطه می‌خوردند، زنان خواستند به او نزدیک شوند و مردان با دیدنش او را ستودند

چند زن را به خانه برده است؟

با چند زن رابطه برقرار کرده است؟

چند زن او را در آغوش کشیده‌اند؟

مردان او را دیدند و غبطه خوردند، برخی به او نزدیک شدند تا از رموز دروسش بیاموزند و زن در نزدیک او هر بار دید که چگونه آدمیان متواضعانه در برابرش کرنش و او را درود می‌فرستند

زن با همان لباس‌های تنگ بیرون آمد، از پله‌های هتل پایین رفت و مرد صاحب هتل به او نگاهی انداخت، آنگاه خود را به او نزدیک و دستی به باسنش کشید، آرام گفت:

اگر شب زمان داشتی به من هم سری بزن

زن مالش دستان مرد را بر باسنش حس کرد، بدنش مور مور شد، از درون سوخت اما کاری نکرد، این باسن که متعلق به او نبود مشتری‌ها آن را دست می‌زدند تا شاید بپسندند و حال یکی از مشتری‌ها آن هم با پیشنهاد هم‌خوابگی

او را دستمالی کرده بود، چه جایی برای اعتراض در میان است؟

چه می‌توانست فریاد بزند، چه بگوید و از با چه کسی به کلنجار بر آید، باسنش را به درون برد و کمی خود را خمیده کرد، توان ایستادن را نداشت، از هتل بیرون رفت و چند قدم برداشت،

هوا آلوده بود، نه خودش باور داشت که با آمدنش هوا را آلوده کرده است، او همه چیز را آلوده می‌کرد،

او برای آلودگی به میدان آمده بود و در میان همین افکار زنی از پشت موهایش را کشید و فریاد کنان او را به زمین

کوفت

هرزه، کثافت، لجن، فاحشه

تو همسر مرا اغفال کرده‌ای، توی حرام‌زاده او را اغفال کرده‌ای

زن بر زمین افتاده بود آرام از زمین برخاست که ضربه‌ی محکمی بر صورتش نشست، زن رو در رو فریاد کنان ادامه

داد

تو حرام‌زاده هستی، تو او را از من دور کرده‌ای، هر شب با تو لکاته می‌خوابد

مردم به کنارشان جمع شدند، برخی بر روی زن بدکاره توف انداختند، برخی او را ناسزا گفتند، برخی او را دشنام

دادند و برخی به او نزدیک شدند، مردانی به او نزدیک شدند و برای آنکه آنان با هم گلاویز نشوند خود را به او

مالاندند، اندامشان را به او تکاندند، برخی سینه‌هایش را لمس کردند، برخی باسنش را به دست گرفتند و زن از درد

به خود پیچید، در حالی که ضربه‌ی دیگری به صورتش خورد، باسن و سینه‌اش سوخت اما چیزی نگفت، تنها

برخاست و از معرکه دور شد

مردم شهر کتک خوردن او را دیدند، فریادهای زن را شنیدند، برخی لعن فرستادند، برخی توف کردند، برخی دشنام

دادند و همه زن را به قضاوت نشستند، همه او را متهم و به بالای دار نشانند اما کسی ندانست همسر آن زن طلبکار

کیست

همسر زن طلبکار چندی پیش از هتل بیرون آمده بود، او زن تازه‌ای را جسته و همه او را می‌شناختند اما نمیدانستند که همسرش کیست،

شاید نمیدانستند او همسری دارد، او شکارچی زنان بود و شاید او را هیچ‌گاه در چنگال زنی تصویر نکرده بودند، شکارچی به میان همکاران رفت، همه از او و از زن بدکاره پرسیدند و مرد برایشان از چگونه رابطه داشتنش گفت، گفت که او را وادار به خوردن ادرار کرده است، گفت که او را کتک زده است، گفت که بدنش را کبود و هر چه لذت خواسته را از آن خود کرده است و همکاران او را ستایش کردند، بر مردانگی‌اش قسم خوردند، از او راه جستند و تعالیشان آغاز شد، دانستند باید با زنان چه کنند، باید زنان هرزه را چگونه بدرند و چگونه تصاحب کنند، مرد شکارچی با بادی به غیغ به آنان گفت که در ازای هر چه خواسته تنها چند اسکناس مچاله به زن داده و بعد از لذت او را به مثال تفاله‌ای رها کرده است،

یکی گفت آیا آب دهان به رویش نینداخته‌ای

مرد در پاسخ سرش را به نشان تأیید تکان داد

مرد در برابر گفت، زمان جدا شدن چه، او را تحقیر نکردی؟

توف نینداختی، یا مثلاً او را از هتل بیرون کنی؟

مرد شکارچی راه تازه‌ای یافته بود و تصمیم گرفت که این بار حتماً چنین کاری خواهد کرد

زن در میان همکارانش ملول در گوشه‌ای نشست، آنان در خود لولیده بودند و همگان به مانند کرم‌هایی در خاک تنها با سری بیرون به هم می‌نگریستند، زبان به تحقیر هم برمیداشتند، آخر یکی از آنان را دیروز عور از خانه بیرون کرده بودند، آنگاه که لذت را مرد صاحب برد او را بیرون کرد و حال او بود که فریادزنان به زن کتک خورده در خیابان لقب روسپی می‌داد، می‌گفت تو روسپی بی ارزشی هستی، امروز برای تصاحبت چند اسکناس داده‌اند؟

زن چیزی نگفت و او دوباره ادامه داد، تو روسپی بی ارزشی هستی، ارزشت چند اسکناس می‌چاله است به تحقیر یکدیگر را رنجاندند و در تأیید یکدیگر را تحقیر کردند، آنان خود را روسپی خواندند، بدکاره و زشت دانستند، بی وجود و تو خالی راندند و این گونه بود که هر بار در پستی به پیش رفتند، زن را دیگر تاب و تحملی نبود که باید به مادر پیرش سر می‌زد

یاد او افتاد، یاد ناله‌هایش، سرکوفت‌هایش، فریادهایش، خطابه‌هایش، بی بند و بار خواندن‌هایش، یاد ضرباتش افتاد به مانند همسر شکارچی می‌کوفت، به مانند او خطابه می‌کرد، او را روسپی می‌خواند، به مانند زن همکار او را روسپی بی ارزش خطاب می‌کرد و حال در بستر درد بود، اما زن او را باز هم در کنار خویش داشت، توان دور کردن و راندن در جانش نبود که او را همگان رانده بودند، رانده‌شدگان که توان راندن نخواهند داشت، او رانده شده تعلیم دید و باز او و هزاری دیگر را پذیرفت

اما مرد در خانه همسری داشت که خود را برای او تدارک دید، خود را زیبا کرد، لوندان خود را به دست و پای مرد مالاند، نمی‌خواست او را از دست بدهد، مردش مرد مردان بود، از همه مردی بیشتری داشت و حال که خیانت کرده، حال که با پول صاحب شده است، خواهان بسیار داشت و زن برای تصاحب می‌جنگید او که به خانه آمد برایش غذا برد، چای و قهوه سرو کرد بعد لباس‌های خوابش را پوشید، مرد را دیگر احساسی نبود که زن همه‌ی احساسش را تحریک کرد، او را مرد کرد و به آغوشش رفت، خیانت‌کار را بوسه باران کرد، بر اندامش بوسه زد و خیانت‌کار را پاس داشت و بزرگ خواند

او را پرستید، او در مالک شدن قهار بود، سرآمد دیگران بود و این گونه زن خود را در اختیار او گذاشت به مالکش تعظیم کرد و خواند هر چه می‌خواهی با من بکن و این گونه فاحشه ظاهر شد

اما زن در خیابان هنوز به خانه نرفته بود، او توان خانه رفتن نداشت، از آن موقع که از دل همکاران دور شد مدام یاد سخنان مادر دیوانه‌اش می‌کرد، عشقی که به دانستن او مبدل به جهنم شد، دوست داشتنی که به دانستن او مبدل به هرزگی شد و در آغوش بودن را روسپی‌گری خواند

آنجا که احساس داشت احساس را مبادله کردند و او خریدار بود و حال او را به این چه هست خوانده بود، او را این‌گونه خواند و حال این‌گونه شد و با لباس‌های تنگ سینه‌های برون آمده در کنار خیابان بود

مردی نزدیک شد، دست به باسنش برد، مرد دیگری او را از پشت در آغوش گرفت و سینه‌هایش را فشرد، مرد دیگری در برابر ایستاد و به او فرمان داد تا بنشیند، نشست، به گوشش زدند، او را تکه و پاره کردند، نه خیابان بود تنها او را لمس کردند، هر کس غنیمتی می‌خواست از آنچه خود را مالک آن می‌دانستند سهمی می‌خواستند و این‌گونه هر کس ذره‌ای از جان او را تصاحب کرد اما زن دیگر نخواست

احساس نداشت، هیچ نداشت، اندامی هم نداشت همه چیز برای دیگران بود، او خود را می‌خواست، او می‌خواست تا مالک خویشانش شود، می‌خواست کسی را مالک خود نبیند اما مردان او را دوره می‌کردند، او را تصاحب می‌کردند و همه او را می‌خواستند، او می‌خواست این نباشد و آن‌ها او را برای خود می‌خواستند، این‌گونه بود که زن لباس‌هایش را در خیابان در آورد

همه چیز را در آورد، او لخت و عور شد، می‌خواست دوباره باشد، می‌خواست دوباره و این بار راه دیگری را برگزیند، می‌خواست، زمانش را بفروشد، غرورش را معامله کند، می‌خواست همه چیزش را به اختیار دیگران قرار دهد لیکن این بار تنش را خویشتن مالک شود پس از این رو بود که لباس‌های کنده را به دست گرفت و به خیابان

رفت

رفت تا شیشه‌ی اتومبیل‌ها را پاک کند، او می‌خواست کار کند، می‌خواست دوباره تازه شود و این بار به لباس تنش

رفت تا کار تازه‌ای را شروع کند

در حالی که خود را به نزدیک شیشه‌ی اتومبیلی می‌رساند دست دراز کرد و به شیشه نزدیک شد لیکن شیشه او را

در آغوش گرفت و از زمین به هوا راند او به آسمان رفت و عور به زمین افتاد، سرش به زمین خورد و خون همه‌جای

زمین را گرفت

همه می‌دیدند، همه زنی را می‌دیدند که تنش پر از کبودی‌ها است، او را داغدار مرده و حال عور با دستمالی به

دست در حالی که می‌خواست شیشه‌ی اتومبیلی را پاک کند به اتومبیل در حال حرکت خورد و در چند ثانیه مرد او

تمام شد و مرد در آغوش همسر دوباره همه‌ی احساس را رها کرد، این بار احساسش را در رحم زنی رها کرد تا

فردا باز بیافریند این نظام حاکم و باورهای بیمار را که از او ظاهر و از طاهران فاحشه می‌سازد...

لعن كين

سر آخر موفق شدیم.

بالاخره توانستیم!

وقتی به گذشته‌ای که از آن گذشتیم می‌نگرم برایم باور کردنش سخت است، چه کسی می‌توانست باور کند که آن

حکومت تا دندان مسلح در برابر خواست ما سر خم کند!

حقا که او سر خم نکرد ما او را به این شکست وادار کردیم، ما در برابر او ایستادیم و برای خواسته‌هایمان جنگیدیم،

آن‌ها که برای قتل عام ما نقشه‌ها کشیده بودند،

آواز پیروزی بر گوشم طنین‌انداز است، مرا دیوانه کرده است، از شوق توان نفس کشیدن را هم ندارم، بالاخر طغیان

ما راه چاره شد، بالاخره این یاغی‌گری پاسخ گرفت، وای که چه مقدار ما را به متوهم بودن رانند، وای که تا کجا

برای تخریب ما نقشه‌ها کشیدند، وای که چه نقشه‌های پلیدی داشتند، اما پیروز این کارزار تنها ما بودیم، ما بودیم که

به ایمان برخاستیم

به واقع تنها دلیل پیروزی ما در این انقلاب چه بود؟

اصلاً فراتر از این‌ها چه شد که ایده‌ی انقلاب در ذهنمان جاری شد؟

همه از اصلاحات سخن می‌گفتند، همه را به خفقان و سکوت وا داشته بودند، همه را با ته‌مانده‌ها راضی می‌کردند

اما ما موفق به انقلاب شدیم دلیل این پیروزی چه بود؟

دلیل این پیروزی و فراتر از آن فرا خواندن توده‌ها به انقلاب بی‌شک ایمان بود، ما به قدرت ایمان با یکدیگر هم

پیمان شدیم، اگر ایمانی در وجود ما نقش نمی‌بست اگر تنها به مانند گذشتگان فریاد سلب سر می‌دادیم کسی

همراهمان نمی‌شد، ما به توان ایجاب توده‌ها را همراه خود کردیم، برای آنان آرزو ساختیم به آرزوهای آنان بال و

پر دادیم و سر آخرش ملتی یکپارچه پدید آمد برای ساختن و نه نابودی

از پیشترها انقلاب را برای انهدام به کار گرفتند و ما برای ساختن از آن بهره بردیم ایمان ما به ساختن بود در برابر

ویرانی‌ها می‌ایستاد و این‌گونه همه را با هم متحد کرد،

خاطر آن روزها دورباد، آن روزگاران سرگردانی، آن روزها که یکایک آزادگان را می‌رانند، هر کس را به

طریقتی از میدان‌ها دور کردند، گاه فریاد سرکششان در برابر بود، هر کس سخنی گفت، شکنجه‌ها را به جان خرید،

ضربه‌ها به جانش رسید و او را بر این خار رانند، اما همه را که بدین طریقت خاموش نکردند،

خدعه‌ها در میان بود، این نظام نوین جهانی آمده است تا به خدعه در آمیزد، او فرزند این ریا است، او همه چیز را

در این ریاکاری‌ها کسب کرده و به راحتی همه را در خود خواهد بلعید و چگونه جماعت بی‌شمار ما را در خوابی

از غفلت مسخ کردند، چگونه هر روز جماعت بیشمار را از ما دور و ما را از آنان جدا کردند،

خاطرتان هست به چه دستاویزها که آویزان نشدند، خاطرتان هست هر روز خدعه‌ای در میان بود، گاه فریاد اعتراض را به فرمان ملوکانه در خود نشانند، گاه به فضیلت شاهانه، گاه به بخشش بزرگان و گاه به حکمت پدران، آنان آمده بودند تا در برابر هر چه طغیان است بایستند، اما چه خوش ایمان که ما را فریاد زد،

خاطرت هست چگونه ایمان به رگ‌هایمان رسوخ کرد،

اینان ایمان را پست انگاشتند، اینان همه چیز را شناخته‌اند، دیگر در برابرتان غولی بدشمایل نایستاده است، دیگر آن دیو بد صورت فریاد زنان شما را از خود نمی‌راند، این بار او خود را آراسته است، او همچون خود شما است، گاه از شما نیز در اعتراض پیشی خواهد گرفت، گاه او سردمدار تغییر خواهد شد، او نطفه‌ای از خدعه است، او در حيله و مکر پرورانده شده و تعالیمش را به نیرنگ آموخته است،

و این گونه بود که همه بر ایمان تاختند، به استدلال و علم آن را خار شمردند، در برابر علم نهادند و این گونه بود که به سلاخی کردن آن همه چیز از شهامت و تغییر تا طغیان و ساختن را از ما بردند،

خاطرتان هست در آن دیربازان چگونه همه را در این انفعال به حصر برده بودند، خاطرت هست که هر ایمان برابر با کفر بود، ای وای همه‌ی معانی را در هم آمیختند، آنان به این آمیختن‌ها سکون را آفریدند، سکون میدان‌دار بود، چه می‌خواهی؟

اعتراضت به چیست؟

پاسخ به اعتراض را به نوازش گاه داده‌اند و گاه به چوب و تیغ و درفش، برایشان تفاوت نیست که چگونه شماییان را برانند، راندن مقصد بود و خاموش نه‌ای باورها و حال که راه گاه به تیغ و گاه در آغوش سپری شده است

خاطرت هست چگونه هر بار پستی را به پشتوانه‌ی دیگر پستی‌ها فرا خواندند، اینان این گونه ساختند تا کسی را یارای تمیز دادن نماند و همه به پستی بگرایند و این گونه مهر را به لبان کوفتند و هیچ صدایی نشنیدند،

انگ‌ها بر ننگ‌ها سوار بر پیشانی ما نقش بست و خواندند، دریابید این جماعت پرتی را، ما را هرت و سخمان را پرت خواندند و این‌گونه بود که توهم به میانتان لانه کرد، هر کس سخنی از تغییر داشت باید که به چوب وهم رانده می‌شد، جهان تعقل را بپا کردند که سازندگانش جماعتی چرتی بود،

نعشه کردند در این وهم خود خوانده که همه نشئت از در هم بودن بود، چگونه همه چیز را در هم آمیخته‌اند، دیده‌ای اینان در پی اوهامی برآمده که خود از آن معنایی نیافته‌اند، ما همگون شدیم و اینان در وهم زیسته‌اند، مگر تعادلی میان خیر و شر مانده است، مگر می‌توان دو جماعت متفر از هم را زیر چارچوبی فرا خواند، مگر می‌توان آنان را به میدانی در آورد که هر بار با هم و هر روز یکدیگر را ببینند، نه ببینند که کار کنند که با هم در آمیزند و از هم شوند،

ما توهمی خوانده شدیم و آنان داستان وهم را خواندند و بیچاره جماعت خوش خیال که خیالات را به واقعیت ترجیح داده بود، نه از آن روز که هر روز طالب آنچه در خیال پرورانده است بر آمده

چه آسان توان از آنان که باز هر چه خود می‌خواهند را بخوانند و در برابر جماعتی که خود قدرت تشخیص را از کف داده است، تفسیر دروغ بر صداقت آسان است، چه بی‌کنش خواهد توانست همه را به انفعال فرا بخواند و این‌گونه بود که هر بار ندایی زمین و آسمان را پر کرد: در خویش بمانید و از خویش بخوانید

اما این دنیا که دنیای خویشتن نیست، این روزگار که برای فردیت بنا نشده است، این جهان دنیای با هم بودن است، اما خاطرت هست چگونه آن‌قدر خواندند که همه یکدیگر را از یاد بردند، دیگر کسی جز خویشتن کسی را نشناخته بود و آن معدود که یکدیگر را شناخته‌اند در برابر آنچه نظم حاکم و فریادهای اکثریت است، فریادش به مانند نجوا به گوش‌ها رسید

اما ما که این‌گونه در خویش نماندیم، ما که در این اسارت سر تعظیم فرو نخواندیم، ما به طغیان زاده و در یاغی‌گری بارور شده‌ایم و این روح سرکش آموخته‌هایمان را فریاد کرد، آنچه به دروغ و تکرار بر همگان خواندند را بی پایه خواند، به همه چیز شک کرد و این‌گونه بود که به نقد همه چیز را از نو فرا خواند، خاطرت هست در برابر بیشماران که به نفی آمدند، برای انهدام و نابودی خواندند، آنان که اسیر در سلب بودند، از ایجاب خواند، خاطرت هست که آرزو کردن را آموخت، خاطرت هست که فریاد زد، آنچه می‌خواهی را فریاد کن ما این‌گونه خواندیم و جهان به پاسخ ما گفت:

آنچه شما خواسته‌اید هر چه در برابرش بود را از میان خواهد برداشت، شما فریاد آزادی سر داده و اسارت را با خود به دورها فرستاده‌اید، شما برابری را فریاد زده و نا عدالتی از ترس عدالت گریخته است، جهان برایمان خواند و این‌گونه هر بار بیشتر دانستیم که همه چیز گرو در خواستن ما خواهد داشت

سر آخر ایستادگی‌ها پیروزی است، تلاش به انتها راهی جز رسیدن نخواهد داشت و ما دانستیم که بیشتر از آنکه به انقلاب بیندیشیم به تغییر اندیشیده‌ایم، ما فرای آنکه راه برای انقلاب بتراشیم به بیداری دست بردیم و او را فرا خواندیم، ما بیداری را به خدمت گرفتیم و دست او هر بار کسی را با خود همراه کردیم، بر او خواندیم تا به تعلیم تغییر پیشه کند، باید همه را به این ایمان تازه فرا می‌خواندیم و از آنان جان تازه را پدید می‌آوردیم، دل در گروی انقلاب نبود که این تغییر توده‌ها خود انقلاب را خواهد ساخت، اجتناب را به کناری خواند که این ماهیت تغییر است

از آن روزگار چیزی نگذشته است، از آن روزها که آنان به هر حيله ما را به انفعال فرا خواندند، گاه فقر را دستاویز کردند، گاه خشم را، گاه از کینه بهره بردند و گاه از اختلاف، هر بار به طریقتی دستاویز شدند تا آتش این طغیان را فرو بنشانند، چه سلاح مریضی به دست بیماران بود،

فقر را عاملیت دادند تا به فقر آدمیان خروش کنند و از هر چه باور و ایمان است دور و دورتر شوند، آنان به این شورش دل خوش کردند که پشتوانه‌اش ایمان نیست، ایجاب نیست و اعجاز نیست، اینان دل خوش به خاموشی در فقر بودند، اینان مستانه دل به اختلاف سپردند و خاموشی ما را دعا کردند،

شاید از همین جا آغاز شد شاید آنان از قدرت این تغییر خبر داشتند و این گونه خود به چرخ‌ها این طریقت روغن زدند تا زودتر به گردش در آید، شاید اینان آرزو کردند تا پیش از ساخته شدن نظم در ذهن بیشماران، تولد جان‌ها انقلاب کنند و ما را امان دهند، اینان آینده را دیدند و برای خود و جایگاه در آینده نقشه‌ها چیدند

چه باید کرد، چگونه می‌توان همه را در این باور بارور کرد، چگونه می‌توان هر چه آموزه است را به ایشان نقل و از آنان جان آفرید آنگاه که دشمنان از هر حربه بهره جسته‌اند حتی پیروزی انقلابی پیش از موعد

ما زمان می‌خواستیم ما باید تعلیم می‌دادیم آدمیان را به جان مبدل می‌کردیم بر آنان می‌خواندیم تا از نو زاده شوند و این گونه بود که زودتر از آنچه تعلیم بود به میان آمدند، بی‌شک همین است که امروز گریبان مرا دریده است، همین امر مرا تا این حد مغشوش کرده است، همین طی نشدن مسیری به تعلیم که از دیو رویان بود، آنان به پیروزی دشمن خویش همت گماشتند تا پیروزی آینده خود را بیافرینند، آنان به طول این سال‌ها آن قدر حربه از جهان آموختند تا برای آینده‌ی خویش در تنگنا نیز چاره‌ای ببندیشند و این گونه بود که به راه چاره خود باز هم گام برداشتند

امروز دوباره اینان فریاد انسانیت سر داده‌اند، دوباره جان را به کناری نهاده و از تعالیم پیشترها مدد برده‌اند، اینان در جستجوی راهی آمده که از پیشترها ساخته شده بود و حال باز ما را به تنهای خود وا گذاشته‌اند،

ایمان ما که به زور و جبر پیش نرفت، کسی را به حذر فرا نخواند و مجازات را قانون نکرد، پس از این رو است که دوباره در برابر تندیس‌های دست به باور خود سجده می‌برند، دوباره آنچه از تغییر است را به کناری نهاده و در طلب ایستاده بودن آنچه در جا مانده است را می‌پرستند که در دنیای وابستگی در آخر وابستگی مورد پرستش است.

اما ما که از ایستایان نیستیم، ما که همانند موج خروشانیم، به پیش می‌رویم و در راه تغییر فرو نخواهیم نشست، در برابر این کج‌اندیشی‌ها خواهیم ایستاد،

اگر قرار بر دیوانگی‌های بیشتر باشد من در برابرش خواهم ایستاد، اگر بخواهند آن‌ها را معدوم کنند من در برابرشان خواهم ایستاد،

آری حتی شده آنان را از کشور فراری خواهم داد، آنان را به کشوری دیگر در امنیت خواهم فرستاد، حتی اگر شده در برابر هم‌زمان خواهم ایستاد که اینان به سنت پیشینیان مفتخرند، اینان از ما نیستند و دوباره با ما زاده نشده‌اند اینان

دوباره به افسار انتقام در آمده‌اند، باز هم در همان احوالات دیوانگی پرسه می‌زنند

در پی تازگی بر نیامده و از همان پژمرده حالی دیرباز استعمال کرده‌اند،

آیا زمان تغییر فرا نرسیده است؟

آیا نباید نیک بنگرید که تغییرتان دوباره شما را به راه نخستان بازگردانده است؟

ما برای از میان بردن انتقام بر آمدیم، ما آمدیم تا قانون را برای کینه‌نگاریم، ما آمدیم تا به همگان بنگریم و در خویش فرا نخوانیم

کشتن مخالفان، پیشینیان مگر نه اینکه برای ما است، انتقام ما است، این کینه‌ی ما است که سر بر آورده است، مگر چیزی دور از این‌ها است،

چگونه دوباره این جنون را خواهیم داد، چگونه دل به این مرداب خواهیم سپرد، ما که برای خویشتن چیزی را آرزو نکرده‌ایم، در فلسفه و جهان بینی ما همگان معلول‌اند، همگان علت‌اند، آیندگان قسمت‌اند

باورم نیست این کینه‌های به دل مانده را، این انتقام در چشم‌ها را نمی‌شناسم، باور ما که این گونه فرا نخوانده بود،

آنان به تسریع ما را فرا خواندند تا این گونه دور بمانیم، آنان را نیافرینم و این گونه در این منجلاب تنها بمانیم،

این تسریع و فرا خواندن فقر ما را به فقری لاینحل فرا خواند، این تعجیل ما را از دانستن دور کرد و این گونه نیافرید

که حال باز دل در گروی سلب دارند، ایجاب را دور خوانده‌اند و در دام این ایستا ماندن افتاده‌اند

اگر بخواهید آنان را معدوم کنید من آنان را از کشور فراری خواهم داد!

چه خواهید گفت، مرا به خیانت خواهید راند، مرا معدوم خواهید کرد، مرا از میان خواهید برد،

ای وای که شمایان از باورمان دور ماندید، این ایمان را شناختید و ندانستید او زندگی را از برای همگان طالب

است، نه در وهم و در آنچه خیالات است که همه را به زندگی دیده است که زندگی در پیش روی ما است،

باورمان فریاد زد که باید همگان آنچه خود خواسته‌اند را زندگی بدانند، آزادی را خود تفسیر کنند و آنچه آرزو

کرده‌اند را خود به ثمر بنشانند، پس این غول بدطینت تحمیل دوباره از کجای سر برآورده است

دوباره فقر او را فرا خواند تا از ما بدرد و ما را از خود دور کند، دوباره کینه او را از خواب بیدار کرده است تا از ما

بکاهد و بر قدرت بیفزاید

در میدان شهر خواهم ایستاد تا آخرین قطره‌ی خون فریاد خواهم زد که دست از سر آنان بردارید کینه را لعن فرستید

و انتقام را از خود دور کنید که این ریشه را خواهد سوزاند که میوه‌ی درخت انتقام دوباره کینه است، باز به همان

دوار خواهیم گشت و دوباره در همان خواهیم لولید،

به آرزوهایمان بنگرید، آزادی را به خویش بخوانید و آنگاه خودتان آنان را جاه خواهید داد تا آرزو کنند،

آرزومندان در پی آرزوی دیگران خواهند بود، از داشتن آرزو شادمان خواهند شد و از خشکاندن آرزو مرگ را به

عین خواهند دید

ای کاش بیشتر برایتان خوانده بودم، ای کاش می‌دانستید که انقلاب هدف نیست، وسیله است،

دوباره برایشان بخوان به ایشان بگو که باید آزادی را در قانونش جست، آنگاه که فریاد آزار نرساندن به گوشت رسید آنان را جاه خواهی داد تا آرزو کنند، آنان و یارانشان را به آزادی خواهی آموخت تا آنچه آرزو کرده‌اند را زندگی کنند، ما که می‌دانیم

ما که خود دانسته آزادی برای هر تن معنا شده است، تنها قانونش را پاس خواهیم داشت و این گونه است که در شهر ما دشمنان جاه خواهند داشت، آری آنان به دنیای خود خواهند زیست بی آنکه ما آنان را آزار و آنان ما را آزار دهند، لیک نه به توهم اکثریت و ساختن اقلیتی بیمار

بخوان برایشان بخوان که به راندن به دیوانه پروراندن دوباره دیوانگی سر بر خواهد آورد، به انتقام شعله از انتقام روشن خواهد شد و دیری نخواهد پایید که دشمنان قلع و قمع شده به فریاد فرزندان ما را به دار بکشند به اسارت در آمدگان در انتظار خواهند بود تا خطای ما را به دریدن پاسخ گویند، به خدعه آنچه اکثریت است را به خود در آمیزند و دیری نخواهد پایید که اقلیت اکثریت و اکثریت دوباره اقلیت شود آنگاه ما را به خموشی خواهند فروخت.

این کابوس را به روشنی حقیقتی که ساخته‌ام از میان بردم

دیدم که چگونه پیش از آن که انقلاب بپا خیزد، سالیان دراز جماعتی را پروراندیم، آن قدر پروراندیم که دوباره زاده شدند، همه دانستند و در این ایمان به کمال رسیدند، آن روز بود که طغیان ما را به انقلاب فرا خواند، آخر دیگر به نو آفریده شدن طغیان از وجود ما بود، تفاوت نکرد که کشور را به آلودگی کشانده یا پدرومان بیمار است، هر که زور گفت یاغی را برابر دید که آمده به رزم حق خود را بستاند، حقی که شناخته، ایمانی که ترسیم کرده و حال دیدی که جهان را دگرگون کردیم؟

دیدی به این رؤیای صادق دیگر نیازی به فراری دادن دشمنان نبود،

نه به توهمی جان‌گداز آویزان اکثریت و آرا شدیم که آزادی را خوانده و شناخته دشمنان را پاس داشتیم که زندگی کنند،

این درس ما را خواند که همه به باور خود زیسته و آنگاه بود که دیدیم دشمنان در سرزمین خود به امت و دولت و ملت و هر چه خود خواندند در آمدند و اگر در این میان حق و نا حق بود نه تحمیل که آزادی آن را روشن ساخت

که آزادی خود نشان داد چه کس اباطیل است و چه کس حقیقت را در اختیار آورده است

راستی در رؤیا دیدم که حقیقت همین دنیای آزاد ما است

فرا تر از آزادی حقیقتی نبود که به آن معترف شویم و در آرزوی آن بمانیم.

امروز برای مصاحبه با کارخانه‌ای مرموز مرا انتخاب کردند،

باید به کارخانه‌ای می‌رفتم که قوانین و ساختاری متفاوت با دیگر کارخانه‌ها داشت، درباره‌ی این تفاوت‌ها چیزی به

من نگفتند، شاید انتظار داشتند تا خود با آن تفاوت‌ها روبرو و در این تفاوت آنچه لازم است را ذکر کنم

می‌خواستند روبرو شدن من با این واقعه را به تصویر قلمم در آورند، همه‌ی این‌ها برای بهتر فروختن این روزنامه‌ها

بود

تنها سرنخ در برابر من تفاوت در این کارخانه بود، تفاوتی که آن را نمی‌شناختم،

شاید این کارخانه با قوانین صفت و سختی اداره می‌شود

شاید کارکنان آن متشکل از زندانیان آزاد شده باشند،

شاید کارکنانش زنان باشند یا بیمارانی خاص

نمی‌دانم این تفاوت‌ها چیست اما باید با آن روبرو می‌شدم، اگر حدسی مناسب با حقیقت می‌زدم برایم شیرین‌تر بود

دلیل تفاوت کارخانه‌ی شما با دیگر کارخانه‌ها چیست؟

بهترین سؤال برای شروع مصاحبه بی‌شک این است، زمانی که به داخل کارخانه برسم، آنگاه که با تشریفات بسیار

از میان کارگران عبور کنم و به اتاق رئیس برسم در آن شکوه بی‌حد و حصر، در میان اتاقی با کمالات بسیار در

برابر پیرمردی ثروتمند که احتمالاً پیپی در دهان و قهوه‌ای در دست دارد این سؤال بهترین شروع کننده‌ی بحث

خواهد بود

اما اینجا چرا این‌گونه است، چرا این آدمیان همه مرا احاطه کرده‌اند، چرا همه‌ی کارگران مرا دوره کردند،

آیا اینان دیوانه شده‌اند؟

چرا کسی نیست تا نظم را به اینان فرا بخواند چرا طبقاتی برای جدا کردن اینان از هم نساخته‌اند؟

با ورود به کارخانه و دیدن آن جماعت بیشمار که گرد من در آمدند من شوک ابتدایی را خوردم، خبری از اتاق

نبود، نه تشریفات برای حضور من گرد آوردند و نه کسی به استقبال آمد، تنها درب باز شد و آنگاه که خود را

معرفی کردم و جماعت دانستند من خبرنگار هستم همه دوره‌ام کردند و در میان آنان محصور شدم

سؤال‌ها یک به یک به پیشانی‌ام برخورد می‌کرد،

آنان پیش از ورود من به کارخانه از آمدن من خبر داشتند، اما مگر این معمول بود که رئیس کارخانه چنین

موضوعی را با کارکنان خود مطرح کند؟

این موضوعی است مربوط به والانشینان و ارتباطی با کارگران نخواهد داشت

شاید او از دسته‌ی روسای دوراندیش است، شاید او خیرخواه و نیکوکار بوده و در چنین دورانی همه را با خبر کرده است

اما چرا کسی آنان را سرپرستی نمی‌کند؟

چرا کسی فرمان سکوت نمی‌دهد؟

چرا کسی آنان را از دور و اطراف من دور نمی‌کند؟

نمی‌دانم اینجا دگر کجا است و این تفاوت‌ها چیست؟

سؤال‌ها یک به یک به من می‌رسید

از کدام روزنامه آمده‌اید؟

کی مصاحبه را شروع خواهید کرد؟

هر چه انتظار کشیدم که رئیسی مرئوسی معاونی مسئولی این قائله را ختم کند خبری نشد تا یکی از کارگران گفت

بهتر است به آن گوشه برویم و بگذاریم تا کار آغاز شود

ذره‌ای مکث کردم، آیا او سرکارگر بود؟

لباس‌هایش به مانند دیگران بود و جمله‌اش بوی پیشنهاد می‌داد تا فرمان، کسی هم فرمان‌بردار در میانه نبود و با گفتن

او دیگری در پاسخ گفت:

اما به نظر من حیاط کارخانه جای بهتری است، هم هوای خوشی دارد و هم می‌توانیم...

هنوز جمله‌اش به اتمام نرسیده بود که دیگری به میان حرفش دوید و گفت:

بهترین جا سالن غذاخوری است، آنجا میز و صندلی به تعداد کافی برای نشستن خواهیم داشت

من جا خورده بودم و نمی دانستم این جماعت چه میگویند، معنای سخنان آنان چیست، کدام از این سه نفر سرکارگر است، رئیس کجا است و ما برای چه و به چه منظوری باید با هم و در کنار هم جمع شویم از این رو بود که از آخرین سخنور پرسیدم:

رئیس کجا است؟

با گفتن این جمله از من همه با هم خندیدند و در جواب به یک صدا و با هم گفتند

ما

نمی توانستم موضوعات را از هم تمیز دهم و در این منجلاب دفن شده بودم، به خود چند باری لعنت فرستادم و خواستم از آنجا دور شوم، پاسخ این سهل انگاری من همین است، بدون گرفتن وقت قبلی نباید برای مصاحبه می آمدم، حالا می توانستم چهره‌ی رئیس کارخانه را تصور کنم که بعد از دانستن این موضوع چگونه برآشفته بر سر کارگران فریاد خواهد کشید

روزنامه‌ی ما روزنامه‌ی اصلی شهر بود و می دانست با چاپ چنین رویه‌ای از بی ثباتی و بی نظمی چه لطمه‌ی جبران ناپذیری را خواهد پذیرفت، اما واقعاً حق او است باید ابتدای مقاله را این گونه آغاز کنم

بی نظمی تنها نظم حاکم بر کارخانه‌ی ...

یکی از کارگران ریشه‌ی افکارم را از میان برد و گفت:

نظر تو چیست، برای مصاحبه به کدام قسمت کارخانه برویم؟

ذره‌ای حواسم را جمع و جور کردم و در پاسخ به او با حالتی جدی گفتم:

آقای رئیس کجا را برای این مصاحبه در نظر دیده‌اند؟

یکی از کارگران گفت:

از جنسیت رئیس ما هم با خبر است، این را بی شک کسی به او خبر داده

جماعت کمی خندید اما به سرعت یکی دیگر از کارگران گفت:

مگر به شما از شرایط این کارخانه چیزی نگفته‌اند؟

آیا شما از تمایز ما با دیگر کارخانه‌ها چیزی نشنیده‌اید؟

تازه خاطر مآمد که من برای تمایز این کارخانه به اینجا آمده بودم و حال می‌دانستم که تنها تفاوت آنان هرج و مرج

میان آنها است

تازه داشتم به افکار خود بال و پر می‌دادم که آب سردی همه چیز را در وجود منجمد کرد

ما رئیسی نداریم، در واقع این کارخانه به دست همهی ما اداره می‌شود

سکوت بر کارخانه حاکم شد، فکرش را هم نمی‌کردم، مگر ممکن است، انسان بی داشتن رئیس، طبقات و تمدن

حاکم کاری را به پیش برد، مگر ممکن است که بتوان کارخانه‌ای داشت که به دست کارگران اداره شود؟

این غیر ممکن بود اما توان بیشتر فکر کردن را دوباره از من گرفتند و یکی گفت:

دوست داری کجا مصاحبه کنیم

در پاسخ به او گفتم:

همهی شما در این مصاحبه شرکت خواهید کرد؟

هم‌رأیی مثال زدنی میانشان حاکم بود که همه یک‌صدا اعلام موافقت کردند، یکی گفت:

ما سخنگو داریم اما ترجیح می‌دهیم در این مصاحبه همه با هم حضور پیدا کنیم این اولین رودررویی ما با جامعه

است، بهتر آن است که همگان با چهره‌ی حقین ما برابر شوند و بدانند چگونه این کارخانه پیشرفت کرده است

کلمه‌ی پیشرفت زنگی در گوشم نواخت، به یاد جمله‌های سردبیر افتادم که تأکید کرد این کارخانه‌ی متفاوت که چند سالی است دایر شده است برای سه سال پیاپی مقام نخست در پیشرفت را کسب کرده است حال در دوراهی مبهوت مانده بودم

این حجم از بی نظمی این هرج و مرج و این در برابر نظم حاکم بودن چگونه آنان را نه به نابودی که به پیشرفت فرا خوانده است، حال دیگر باید با آنان مصاحبه می کردم، باید دلایل اقامه شده از آنان را می شنیدم تا باور کنم، این فروپاشی مرا در خود وانهاده بود

به سرعت گفتم، تفاوتی برای من نیست هر کجا که دوست دارید مصاحبه را آغاز کنیم

همه به سوی ناهارخوری گسیل شدیم و من در گوشه‌ای و جماعت بیشمار از کارگران در برابرم نشستند تا کنون جز برای مباحثی که اعتصاب کارگری و خواست‌های صنفی بود با چنین جماعت کارگری روبرو نشده بودم، در آن مواقع هم بیشتر با سخنگویان اصناف سخن می گفتم مگر در مراسم تحصن که با جماعت بیشمار روبرو می شدم، اما حال خبری از تحصن و انقلاب، اعتصاب و نارضایتی در میان نبود، من در برابر موفق‌ترین کارخانه‌ی شهر قرار داشتم که رئیسش تمام کارگران بودند

آن قدر در خود وامانده بودم که کارگران را بی حوصله کنم، از آنان چیزی نپرسیدم تا یکی این گونه گفت:

جناب روزنامه نگار می خواهید ما با شما مصاحبه کنیم؟

چند سال است که در حرفه‌ی روزنامه‌نگاری فعالیت می کنید؟

این روزنامه‌نگار سردرگم و سرگردان از روی جهل پاسخ گفت و آنان دانستند چگونه اسیر در برابرشان مانده‌ام یکی گفت:

شاید مواجه با چنین رخدادی برایتان سخت و نا مفهوم باشد اما بدانید که این حقیقت است، حقیقتی که ما برای به واقع بدل کردنش خون دل‌ها خورده‌ایم

بهترین سؤال برای شروع مصاحبه همان بود که از دیرباز تدارک دیدم، اما این سؤال را نه از پیرمردی ثروتمند که مغرورانه به من چشم دوخته بود و من را نیز به مانند دیگر دارایی‌های خود می‌نگریست، از جماعت بیشماری از کارگران پرسیدم که از من نیز ژنده‌پوش‌تر بودند و در عین حال مالک موفق‌ترین کارخانه‌ی شهر
دلیل تفاوت کارخانه‌ی شما با دیگر کارخانه‌ها چیست؟

بعد از پرسیده شدن سؤال کمی تعارف میانشان رد و بدل شد تا آنکه سرآخر کسی این‌گونه خواند:
تفاوت ما از میان بردن فرمان است، ما نه به طاعت که به اتحاد گرد هم در آمده‌ایم،

دیگری در ادامه گفت

ما رئیسی در میان خود راه نداده و همگان را به ریاست نشانده‌ایم، این تفاوت ما است، ما به کوچکی دیگران بزرگ نشده که با بزرگی خود دیگران را بزرگ کرده‌ایم

برای درک عبارات آنان زمان بیشتری می‌خواستم، اما صدای آنان ضبط می‌شد و می‌توانستم بیشتر در زمانی دورتر به آن بیندیشم و از آزمون‌ها عبور دهم آنچه آنان میخواندند

چگونه این کارخانه را دایر کردید؟

ما در کنار هم و با آرزویی یکسان این بنا را ساختیم،

آرزویی در میان برابری، به طول عمر همه‌ی انسان‌ها، آنچه آرزو کردیم را تمنا نگفتیم و بر ساختنش پا کوفتیم و این‌گونه این بنا به میان در آمد

همه در کنار هم برای ساختنش از جان گذشتیم، آنچه نظم بود را به کناری زدیم و آنچه همگان می گفتند را از برابر دور کردیم تا آرزوی خود را بسازیم، آری ما آرزوها را پروراندیم و برای تحققش تنها به تلاش درود گفتیم

آیا نظمی در میانه‌ی کارهای شما حاکم است؟

بی شک نظم به مهر در میان ما حاکم است، آنچه را فرمان توان پیش بردن نداشت ما به اتحاد فرا خواندیم و این گونه نه به تحمیل که به آزادی در کنار هم شدیم و نظم از ما جان گرفت، آخر میدانی نظم دیوانه‌ی قانون است و آزادی را آنگاه که شناختیم تنها قانون بود، قانونی که به رعایتش آزادگی را می ساخت

آیا از تنبل شدن دیگران در هراس نیستید؟

آیا برخی از این برابری به منفعت خود بهره نمی برند؟

آنجای که دنیای همگان گره در این ساختن‌ها کرده است، آنجا که هر کس هر چه ساخته برای خویشتن او است، آنجا که برای پیشبردن زیستن و موفقیت خود گام برداشته است، نه تنها مهر، نه نظم، نه آزادی که حتی غریزه هم او را مدد خواهد رساند تا در کنار دیگران آن کند که باید برای پیشبردن لازم است

ما را به بیهودگی و تبلی چه راه آنجا که خود آنچه می خواهیم را ساخته‌ایم آنگاه که تنها بهره بران از این طریقت خویشتیم و برای فیروزی خود گام برداشته‌ایم

آیا همه را در این عدالت سهمی برابر است، حتی آنکه بیشتر کوشش کند؟

از دیرباز خواندیم که باید برابری را نکو پاس داشت که مبنای زیستن ما در آزادی همین برابری است، لیک بی شک آنچه تمایز برای بهتر زیستن است را شناخته و آن را ارج نهاده و نه در اصل که در فرع گاه آنکه بیشتر کوشش کرده است سهم بیشتری خواهد برد، اما نه به مرگ و نابودی برابری که به تلاش بیشتر و بیشتر ماندن در آنچه هدف

او است

یعنی مرا خواهید گفت که گاه میانتان نابرابری حاکم است؟

خیر، عدالت مکتب ما است، من از تلاش گفتم و دیوانگان آن را به نابرابری خواندند، آنکه بیشتر تلاش کرده است

در این چرخه‌ی برابر بیشتر خواهد نوشید و آنکه بیشتر در فراغت است به برابری سهم کمتری خواهد خواست

چگونه خویش به فکر آن افتادید که این بنا را پیا دارید و دل در گروی آرزویی بزرگ برای تغییر جهان نداشتید؟

آرزوی برابری و آزادی همواره در جهان ما است، به قلب و در نزدیک بودن‌های ما است و بی‌شک تا آنجا که نفس

یاری دهد برای تغییر جهان خواهیم بود، لیک این زیستن کوتاه شاید که کفاف تغییر جهان نداشت و باید برای تغییر

جهان نخست از خویشتن شروع کرد و این شروع بالفعل ما از خویشتن است

نخست بر آن شدیم تا دنیایی کوچک به دور خود فراهم آوریم تا بدانند بی داشتن آنچه فرمان است هیچ از نظم

کاسته نخواهد شد، تنها فرمان به اتحاد بدل و زور را با مهر پوشانده‌ایم، ما کردیم تا دیگران ببینند و به کردنش

طالب شوند،

ما این‌گونه آرزوی خود را بلند فریاد زدیم تا دنیا آرزوی ما را بشنود و برای تغییر جهان خویشتن فریاد بزند

از ما طالب در خود ماندن مباش که به هر جا و از هر روی برای تغییر سر بر آورده‌ایم،

هر نا عدالتی را تغییر خواهیم داد که طغیانگران این‌گونه پرورانده شده‌اند

چگونه اینان هر چه آرزو داشتند را به سرانجام رساندند

چگونه هر چه در خیالشان بود را به واقع بدل کردند و باز ما در خود باز ایستاده‌ایم

دوباره برایمان می‌خوانند که جهان قابل تغییر نیست، نخست خویشتن را تغییر ده و دنیا را به باد بی‌خیالان بسپار،

اینان ما را فروخته‌اند، ما را در این خیال موهوم فروخته‌اند و باز باید در همان منجلا ب غوطه بخوریم

هر تغییر که نظام حاکمشان را به لغز در آورد آنان را به حربه و فریب، به تیغ و زر و زور و تزویر خواهد رساند

صدای آن کارگران بشمار زنگباران در گوشم فریاد میزند

آنچه می‌خواهی را خویشتن بساز

برای آنچه آرزو کرده‌ای به جنگ در ای

در تمنای آرزوهای خود منشین که گرد روزگار هر آنچه آرزو است را خواهد برد

حال من بر آن افزوده‌ام آنچه خود آنان گفتند، زور پرستان به زر و زور و تزویر گرد جهان را به هوا خواهند فرستاد

تا همه چیز را با خود از راستی دور کند و دنیایی به اعماق تاریکی ذهن آنان پدید آورد

باز هم زنگباره‌ی صدایشان مرا به خود خواهد رساند فریاد خواهد زد:

در جا نمانید، هر چه در برابرتان از ناملایمات است را در هم بشکنید، اگر اتحادتان به بزرگی روستایی است، روستا

را از تغییر خود رها کنید و اگر کارخانه‌ای کارخانه‌ها را بسازید، آنگاه جهان هم دگرگون خواهد شد

آنان در تمنای دگران نشستند و با خرده پول‌های خود کارخانه‌ای به برابری بنا کردند، حال در آنجای هیچ تن

تحقیر نخواهد شد، همه برابر کار کرده و از آنچه ساخته‌اند بهره خواهند برد و خونخواری انگل‌وار از دسترنج آنان

نخواهد بلعید، آنان خویشتن را به برابری فرا خوانده و دنیا را به عدالت قیام داده‌اند و تصویرشان در جلد نخست

روزنامه فراخوانی برای تغییر است

صدای پای انقلاب را می‌شنوید، از میان خانه‌هایتان آغاز خواهد شد

فریاد فرزندان است که دیگر به فرمان گوش نخواهد سپرد، او یاغی شده است

طغیانگران به میدان آمده‌اند تا همه چیز را دگرگون کنند، آنان آمده تا نظم پیشینیان را در هم بشکنند و آنچه آرزو

کرده‌اند را دوباره از نو بیافرینند،

شما نیز دوباره آفریده خواهید شد به دنیایی که یاغیان ساخته‌اند...

وطن

چرا این جهان جایی برای زیستن ما در خود ندارد؟

چرا ما را در خود جای نداده است؟

آیا این جهان بزرگ مادر همگان است؟

مام وطن، ما را به کدامین دستان سپرده است؟

وطنم و تنم را پاره پاره کرد،

تلخی مرگ را به جانم روانه کرد،

وطن چه کرده‌ای با آنچه فرزند تو بوده است؟

چه به من عطا کرده‌ای از آنچه خاک من بوده است؟

تو را پدر و مادر من خواندند بی شک تو همانی که آنان خواندند، آخر تفاوتی میان کردارتان نبود، هر دو به یک چوب مرا از خود رانید

چه بود مگر در میان این جان لاجور من چه بود که این گونه بر من تاخته‌اید؟

آری تمایلاتم با شما میان تفاوت کرد، من زن بودم و زنان را به جان طلبیدم، یا مرد هستم و مردان را به خود راه داده‌ام، آخر مگر همه‌ی دنیای ما در میان همین شهوت‌ها نهفته است؟

در میان روز، ماه و سال بنگر و خود به قضاوت بنشین که چگونه همه‌ی دنیا را میان همین آلت و هم‌خوابگی‌ها تفسیر کرده‌اند

بی شک اینان همه‌ی زندگی‌شان در میان همین طاعت و عبادت‌ها است،

شهوت‌رانی‌شان عبادت است؟

ستایش است؟

اینان به آلت سجده می‌برند؟

شاید آن را قبیح و کریه و شرمگاه می‌دانند تا کسی به آن نزدیک نشود؟

نمی‌دانم، اما مرا به چوب راندند و تنم را پاره پاره کردند،

یاد تلخی و سوزش شلاق‌هایتان در سرم جوانه کرده است، مرا می‌رویاند، هر بار تکه‌ای از گوشت تنم را به دستانم

داده‌اید، چرا که آلت بر آلت زنی نهاده‌ام، نخواستم با مردی بخوابم و خود را به اختیار او واگذارم

آخر دیوانگان شما چه دیده‌اید در خود که همه چیز را مالک شده‌اید؟

از جهان تا تک تک موجودات، شما چیستید و کیست آن کس که شما میان را خلیفه خوانده است، این چه جسارتی

است که در وجودتان لانه کرده است، از کجای این گونه قبیح شده که سر بر حریم دیگران فرو برده‌اید،

هم خوابگی‌ها را مهار می‌کنید و آنچه خود طالب آن هستید را راه جهان می‌پندارید
راستی برای زدن شلاق بر جانم شاهدهی بود که همه چیز را دیده است، او از اینان بود و اینان او را بر این کار
گمارده‌اند، این فلسفه‌ی سر در گریبان دیگران بودن اینان را آفریده است،
آری اینان در آمدند تا نه خود و نه دیگران هیچ تن زندگی نکنند،
مهر و عشق را به حصار باور آلوده در آورده‌اید و بر آن فخر می‌فروشید
وطن و مادر هر دو به یک نام مرا خواندید، هرزه نام دار جهان شمایان منم
اما بی‌شک تفاوت‌مان در چیست آیا تو از سر عشق به آغوشی در نیامده‌ای؟
آیا تو خود را از باکرگان می‌خوانی آیا به حماقت آنان آلوده شده‌ای که تن را باید محفوظ داشت و بر آنچه وجود
است لعنت فرستاد، یا تو پاسخ مهر را به آغوش آتشینت داده‌ای مادر
شاید اینان شما را از مهر تهی کردند که این‌گونه همه چیز را به وظیفه بدل کردید و حال از دنیای مریضتان
می‌شرمید حاصل هم خوابگی زنان در آغوش زنان چیست، مرد در آغوش مرد چه بر دنیای داده است
مادرم راست می‌گوید، او همه‌ی حقیقت را به نزد خود فراهم آورده است، او و هم خوابگی‌هایش به جهان افزود تنی
را که بدرند، نه جهان که هیچ، خود خویشتنش را بدرد، او برای پاره پاره کردن جانم مرا آفرید
چه نزدیک ندایتان به گوشم که هر دو از نطفی برابر به جهان آمده‌اید، آری هر دو به یکصدا و با یک لحن سخن
می‌گویید،

این دگر سخن نیست، تنها فرمان است

شما به فرمان عادت کرده‌اید و باز فرمان میرانید

اما من از آن فرمان‌برداران پست نبوده‌ام

آری من آنم که اگر مهرم بر دل زنی بود او را به آغوش کشیده‌ام بی آنکه نظم بیمار شمایان را بخوانم، بی آنکه سر در برابر کثرتان فرود آورم

به ازدیاد خود ببالید که بی شک همه چیز را در میان همین زایش بی تدبیر فرا خوانده‌اید

با هم همان درد آلوده را تکرار کنید و همان مرگ تکرارها را فرا بخوانید و باز زایش کنید

باز از همان زایش خود مدد گیرید و برنهان بتراشید که این هم آغوشی بی حاصل و عبث است

مهر نزدتان بی مهر است، همه چیز را به بی نامی خود آلوده کرده‌اید، شمایان در این پوچی جهانتان هر ارزش را بی

ارزش خواهید خواند و چه خواهید دانست از آن هم آغوشی آتشین دو زن که دنیا را در خود دیده‌اند

ندیده‌اند، شما را چه سود و زیان که آنان به هم آغوشی هم در آمده‌اند؟

تمام دنیا را در میان همین جستن‌ها تلف بردید که کسی از دورتری مدام برایتان خواند شما حق بر زمینید

و حال بر من می‌خوانند، می‌خواند آن پدر که حرام‌زاده مرا دیده است، او مرا از تخم و تر که خود نمی‌داند، مادر را

به تهمتی خواهد راند که او ولد زنا است، مادر فریاد کنان بر سر و صورتم خواهد کوفت که بی عفتی من بی عفتی

او را خوانده است، ای وای که چه دنیای مریضی ساخته‌اند این بیماران به فرمان آن بیمار در آسمان‌ها

باز می‌خواند و اینان می‌خوانند و آن شاهد در کمین است تا بوسه‌ی مرا به چشم ببیند، آنگاه که عرش خداوندی به

لرزه در آمد به هر بار کوفتن شلاق بر پشتم استحکام خواهد دید این تخت پر ظلم و جنایت به جنایتی دیگر

وطنم، بی وطنم و وطنی ندارم و همه چیز در میان همین لاشه اسیر مانده است، این تن لاجان را از دل کوه‌ها عبور

داده‌ام، آری به میان تیرها رفته‌ام، دریا را پیموده‌ام، خطر را خریدم من بی وطن در جستجوی وطنی برآمده‌ام و

حال خانه‌ای تازه منزلگاه من است

دیگر مادر نیست تا به زخم بخشکاند، دیگر پدر نیست تا به زخم زبان مادر را به جایگاه دیوانگان بکشاند و دیگر تو

نیستی تا به هم آغوشیمان تخت بلرزانیم، شلاق بچرخانیم، نگاه برقصانیم و دنیا بخشکانیم

دیگر هیچ کس نیست جز نگاه آلوده‌ی مردمان

دیگر هیچ تن نیست جز زخم زبان غربتیان

آنان می خوانند، ما را آواره می دانند، ما را به تمسخر می خشکانند، وای آنان ما را بیرون خواهند فرستاد

ما را باز خواهند فرستاد، به ما نگاه خواهند کرد، شاید از ما کام بگیرند که بی پول و رونق جای در جهان نیست که

زیستن را آسوده دارد، آنان برای بهره جستن خدا را نا خدا خواهند کرد، آنان دنیا را دگرگون خواهند کرد تا کام

گیرند از آنچه لذت است، آلت و لذت را با هم و در کنار هم پرستیده‌اند، نه بالاتر از آن، آنان اگر به آلت سجده

بردند چون میدان آنان در دل لذت بود، عاملیت لذت را پرستیده‌اند و حال من بی آنکه ذره‌ای مهر را طلب کنم زیر

دیوانه‌ای لذت پرست فریاد می کشم

تن می فروشم، وطن و تنم را خریده‌اند و تنم را فروخته‌اند و تنم را دریده‌اند

بی وطن مانده‌ام

این تن دریده را گاه به سودای لذت دریدند و گاه به نجوای قدرت

ای وای که چگونه دوره‌ام کردند، چگونه به استقبال آمدند، آمدند تا نشان دهند شهر آنان شهر بی عصمتی و بی

عفتی نیست،

عرش لرزان خدا آنان را فرمان داد یا یادواره‌هایی از دوردستان که بر آنان می خواند، وجود مردان زن نما و زنان مرد

نما دنیا را به هلاکت خواهد رساند پس آنان بر آن شدند تا مرا هلاک کنند

و تنم را دریدند

بدر و بشکن، استخوان‌ها را در بیاور و به برون بریز، دگر چیزی از آن نمانده و حال باید که پاره کنی، باید هر چه

عقده در دلت مانده است را به جان من وا نهی و آرام بنشینی، بدر تنم را بدر و پاره پاره کن

مشت‌ها به سنگ بدل شد و شلاق به چوب‌ها،

مردی از دور آمد تا با بلوکی سیمانی وجود لاجانم را به لاشه بدل کند،

کوفت، اما باز صدای شکستن استخوان بود، باز شکست مرا و رهایی نداد

دوباره بشکن، دوباره پاره پاره کن، بدر و هیچ مگذار که لایق دریدن خوانده‌اند این جان را

اما همه در این شهر برای دریدن نیامدند، برخی آمدند و به ناتوانی ما تن را دریدند، برخی به قدرت دریدند و حال

آمده‌اند تا به تدبیر و حکمت باز هم بدرند

دوره‌ام کردند بر من خواندند که باید یک جنس را برگزینم یا از زنان باشم و یا از مردان،

مرا به حال خود رها کنید، من از شماییان نیستم به نظم شماییان نیستم این چه دیوانگی است که همه را افسار شده نزد

خود می‌خواهید، این فرمانبری را که به شما آموخته است که فرمان دادن آیین و نافرمانی اجتناب و راه نداشت و

حال فرمان می‌دهید

قصاب آورده‌اید او آمده تا مرا ختنه کند، آمده تا آلتم را ببرد، آمده تا آلت به جانم بکارد و زین پس مرا نام تازه‌ای

نهد وای آمده‌اند تا مرا دگرگون کنند، آمده تا از من تازه انسانی پدید آورند

در خواب دیدم آن ماشین کشت را که آدمیان ساخته‌اند، همه را به خود می‌بلعید، همه را در خود فرو می‌داد و

برابری با دیگران می‌ساخت، اینان از تغییر بیزارند و این گونه همه را یکسان خواهند کرد،

در خواب دیدم که همه را به آلتی یکسان بدل کردند، همه را به یک شکل ساختند و این گونه همه یکتا شدند مرا

نیز به آن ماشین سپردند اما من تاب یکسان بودن نداشتم

مرا به باد تغییر تکان داد، من از اینان نبودم و به نظمشان در نیامدم، باد به جانم دمید و مرا از آن دیار نفرین شدگان دور کرد، خود را به دستان باد سپردم، بر او خواندم مرا وطنی ببرد دورتر از دیوانگی‌ها او مرا برد و خواند به بهترین خانه‌ی بشر تو را منزل خواهم داد تا از آنان باشی و در کام آنان فرو روی

بهشت موعود

آرمان شهر

مدینه فاضله

آنجا که انسان حاکم بود

قانون آدمی حکم فرما و هر چه از تعصب خوانده بودند را به دور خواندند و مرا وطنی از آنان فرا خواند

و تنم را آرام کردند

و تنم را مسکوت ساختند و انفعال همه‌ی وجودم را فرا گرفت

باز هم دوره‌ام کردند، این بار کسی را میداندار دریدن نبود، کسی به تحقیر زبان نگشود و ترحم همه‌ی وجودم را

اسیر خود کرد

نگاه کردند، مرا دیدند و هر کس خواند، او بیچاره است

بی وطن و بی خانمان است

او درمانده است

او را باید در دل خود جای داد که بی پناه است

او بیمار است

بیمار است

او بیمار است

در خیابان بودم همه نگاهم کردند، در گوش هم گفتند

او بیمار است

کسی تفاوتم را ندید، حتی یک بار هم به نظم خود شک نبردند و بی تأمل تنها مرا معیوب و بیمار دیدند،

گاه بیمار بودم و گاه قابل ترحم، گاه بر من خواندند که باید خود را به چنگال تغییر در راه هم‌رنگی بسپاری و گاه

دیوانه‌ای مرا کوفت، تکه و پاره کرد، تنم را درید

هر بار به تحفه‌ای مرا به درون خواندند و مسکوت نگاشتند و تصاویرم در این سکون و سکوت ترویج شد و به

عرصه رسید

دوباره تنم را دریده‌اند

این بار مرا با دیگران تمایز است، آنان مرا به تفاوت ندیده‌اند، مرا از خویشتن نمی‌دانند، مرا جایگاهی نخواهد بود

که آنان تنفیری در درون خواهند خواست و خواهند داشت

تنها نقطه‌ای که همه‌ی این آدمیان به من خواندند آن بود که من آنان را به راهی دور از نظم خواهم برد

آنان مرا آزار دهنده خواندند که نظم اینان را برهم خواهم زد

همه یکصدا و یکدل بودند که بودن من در کنار آنها ثبات را از آنان دور خواهد کرد و این گونه بود که گاه

شلاق، گاه تهدید، گاه دشنام، گاه تحقیر، گاه ترحم گاه بیمار خوانده شدن، گاه دور ماندن از عدالت و گاه مرگ

کمینم کرد

همه یک چیز خواندند و به آخر تنم را دریدند

حال که تنم دریده است و وطنی ندارم به باد می‌خوانم که مرا دور کن، مرا از این دنیا دور بر و وطنم را به من بنمای

او چیزی نگفت و نزدیکم نیامد

به خورشید خواندم به ماه گفتم و با ستارگان در میان گذاشتم اما هیچ تن مرا پاسخ نگفت

همه مرا طرد کردند، شاید با نظم آنان هم متفاوت بودم،

شاید آنان هم زوج آمدند، آنان هم تولید مثل کردند و آنان هم از اینان بودند و کسی مرا پاسخی نگفت

تنها عزلت کردم و در خموشی با خود خواندم، دنیا برایم می خواند و این وطن تازه مرا به خموشی می رساند اما

سر آخر همه چیز تنم فریاد زد

این تن دریده شده فریاد زد، درد کشید رنج برد، شلاق را به جان خرید، دردها را کشید، استخوانش تکه تکه شد اما

باز ماند و ایستادگی کرد، به آخر تمام ایستادگی‌ها تنم خواند

وطن را بساز

او گفت باد به رقص در آمد، خورشید نورش را بیشتر تاباند، ماه در روز بیرون آمد و فریاد کشید، ستارگان

می رقصیدند و دریا و کوه‌ها به وجد آمدند، همه و همه بر من خواندند که وطن را باید خویشتن بسازی

تنم وطنم بود و حال وطنی خواهم ساخت که در آن همراهانم منزل کنند، نه به دشنام بهراسند، نه به تحقیر نالان

شوند، نه به شلاق داغان شوند، به سهل انگاری دور خوانده نشوند و خویشتن دنیای خود را بسازند

تنم وطنم را ساخت

همان تنی که دیران آلوده پنداشتند وطنی خواهد ساخت که آرزو و زندگی را به وسعت باور خویشتن پیروانند

وطن مهد باورها است و هم وطن هم باوری که دور در این دنیا نزدیک به تلاش ما در آینده‌ای در کنار ما است، هم

وطنان را فرا خواهم خواند تا وطن را با تنان دردمندان بسازیم...

جرعه

چند کودک در میان صحرایی مانده بودند و چیزی برای خوردن و آشامیدن در میان نبود،

گرسنگی و تشنگی آنان را به جای می گذاشت و توان آنان را به اضمحلال می برد، اما باید که این راه را برای جستن

جرعه آب و تکه نانی می پیمودند، از این رو بود که به راه رفتن خود ادامه دادند و همه جا را زیر پا گذاشتند

صحرا چیزی برای خوردن نداشت، همه در هراس مرگ بودند،

آیا این پایان زندگی آنان بود؟

امید به آینده‌ای در پیش رو و نگاه بر سرابی که آنان را به خود فرا می خواند توان ادامه دادن بر آنان افزود و آنان را

وادار به ادامه‌ی راه کرد، امید آنان را به پیش می برد تا بتوانند در این حیات ادامه دهند، ادامه دهند و مرگ را از

خود به دورتری برانند،

یکی از کودکان به سوی مسیری در دوردست دوید و دیگران با دویدن او مشتاقانه تعقیبش کردند،

سرابی او را به خود فرا خوانده بود، او سرابی را از دور دید و در تمنای آب خود را به آن رساند، دوید و مشتاقان را به دور خود جمع کرد، همه با هم در جستجوی آب دویدند تا در آخر تمام سراب‌ها آب را دریابند

بی‌شک سراب به امید، آب را آفرید، به تلاش پاسخ گفت و نگذاشت تلاش‌گران بی‌بهره جستن از آنچه برایش زحمت‌ها کشیده‌اند بمانند،

کودکان به آب رسیدند، با سر خود را به درون آب فرو بردند و تا آنجا که وجودشان در خود جای داشت معده را از آب پر کردند، عطش دیوانه‌شان کرده بود، حال به منبع آب رسیدند و باید این مرگ در زودترها را به دورتری برای جستن غذا می‌سپردند،

معهده‌ها از آب پر بود، عده‌ای از آنان تصمیم گرفتند در کنار آب منزل کنند که حیات را در میان همین آب‌ها دیدند، نظر آنان غالب بر جمع شد و همه یکصدا پذیرفتند تا در کنار آب منزل کنند،

گرسنگی آنان را از پای در آورده بود، تشنگی به سیرابی آب پاسخ شد لیک این گرسنگی بود که آنان را به مرگ فرا می‌خواند، هر چه آب به معده رفت آنان را کفاف نکرد و از این رو بود که باز عده‌ای بر آن شدند که باید برای جستجوی غذا از آب دور شوند،

پس از این تصمیم بود که ظروف گرد آوردند تا آب برای خود ذخیره کنند، آنان آب را به مخزن‌هایی سپردند تا آنان را حامی در برابر مرگ باشد، پس از آن بود که همه از آب دور شدند، همه موفق به ذخیره‌ی آب نشدند، برخی اصلاً به این موضوع فکر نکردند که تمام خیالشان در جستن غذا مانده بود و برخی موفق به جستن ظرفی برای محفوظ داشتن آب نشدند، هر چه بود برخی با آبی ذخیره و برخی بی‌آب به راه در صحرا ادامه دادند تا شاید تکه نانی آنان را از مرگ دور کند،

راه طویل بی‌سرانجام ادامه داشت تا سر آخر تمام رفتن‌ها کسی نانی جست،

او تکه‌هایی نان در دل صحرا جسته بود، تعدادش زیاد بود، آن قدری بود که همه‌ی آنان را سیر کند، می‌توانست به همه‌ی آنان زندگی ببخشد، کودک به نان‌های در دست چشم دوخت و با خود گفت این کفاف زنده ماندن من در این صحرا را خواهد داد، بعد به ظرف آبش نگاه کرد و گفت:

بی‌شک با این ذخیره‌ی آب و مقدار نان می‌توانم جان سالم از این دیار نفرین شده به در برم
در میان همین افکار خام بود که ناگاه دیگر همراهان از او و نان‌ها با خبر شدند،

کودکی که نان را برای اولین بار جسته بود تکه‌های بسیار از آن برداشت و به دست گرفت، او دیگر توان ذخیره‌سازی نداشت، آخر جایی برای این ذخیره کردن‌ها نبود، با دیدن نان‌ها دیگر کودکان پس از شکسته شدن بهت و حیرت میانشان، به درندگانی مبدل شدند که به نان‌ها هجوم می‌بردند، همه نانی برداشتند و در میان جنگ و قدرت هر که قدرت بیشتری داشت نان بیشتری را مالک شد

این زد و خوردها بسیاری از آنان را بر زمین انداخت، با تکه‌هایی نان که در این جنگ جسته بودند، همین امر باعث شد تا دیگرانی آن‌ها را دوره کنند، حال برخی به واسطه‌ی ضعف آنان از این درگیری بخشی از نان‌ها را با همان قدرت مغلوبان که در اختیار بود مالک شدند و برخی با چاپلوسی و خواندن معاشقه‌ای به گوش آنان گاه تیمار و گاه فریبی آرام تکه نانی مالک شدند و تعدادی از کودکان که قدرت لازم را نداشتند، درایت و روح در اسارت را نخواندند و دورتر از اصل و نظم آنان بودند با سری بی‌کلاه دستی دراز به کنار ماندند و هیچ عایدشان نشد، مالکان مغرورانه تکه‌های نان را پاره می‌کردند و به دهان می‌بردند و کولیان و بخت برگشتگان تنها به دهان آنان چشم می‌دوختند، آنان را توانی برای مقابله و جنگ با مالکان نبود،

چند باری برخی از آنان برخاستند و به طلب سهمی از نان به جنگ در آمدند اما چیزی جز چند مشت و دهانی دریده عایدشان نشد، از این رو بود که ناتوانان تنها به این خوردن‌ها چشم دوختند و دیدند چگونه قدرتمندان و عاقلان هر چه در میان بود را از آن خود کرده و سیراب از عطش گرسنگی خورده‌اند

حال برخی آن‌قدر معده‌ها را پر کردند که دیگر جایی برای خوردن نبود لیکن باز هم تکه نانی باقی بود و آن را ذخیره کردند، برخی از آنان که نان داشتند و سیر شدند به نشان ترحم نانی را میان جماعت ناتوان انداختند تا از جنگ آنان بر سر آن تکه نان تفریح کنند، آنان آموختند برای تصاحب باید راهی برگزید میان زور و تزویر

مالکان وقت گذرانند و شادمانان در جایی که به دیواره‌ای شنی تکیه زده بودند خندیدند

اما دیگران با باقیمانده نان چنین نکردند، برخی از آنان آن باقیمانده را در ظرفی که پیدا کرده محفوظ داشتند و برای آتیه خود نقشه‌ها کشیدند و برخی با آنچه در دست بود به میان ناتوانان آمدند

هر کس ناتوانی را در اختیار گرفت بر او خواند:

این از بزرگی و کرامت من است که به تو می‌بخشم و تو زین پس باید بدانی که در خدمت من خواهی بود، برای من خواهی ماند تا من از عطای ملوکانه‌ی خود به تو ببخشم

با دیدن آنچه آنان کردند برخی از کسانی که نان خود را خورده نیز به میان ناتوانان رفتند و بر آنان خواندند از آنچه در میان بود چیزی را سهم شما نشد، لیکن اگر زین پس در اختیار ما بمانید بی‌شک شما را سهمی خواهیم بخشید تا از آن لذت ببرید

دیگرانی که کمی پیشتر از ته‌مانده‌های نان به جماعت داده بودند با فریاد بلند رو به جماعت ناتوان خواندند:

ما به شما رحم کردیم و این بخشش ملوکانه‌ی ما از آن شما یان خواهد بود اگر ما را در جستن این نان‌ها کمک کنید هر کس برای ناتوانان چیزی گفت و این گونه راه ادامه کرد،

حال برخی که باز هم از نان مانده داشتند می‌خوردند، برخی آنان را به ناتوانان می‌دادند و هر کس از آنچه در میان

بود برای آینده‌ی جهانش، جهانی که امتدادی در این زندگی و مرگ داشت بهره‌ای می‌جست

دسته‌ای از آنان بر آن شدند تا برای ناتوانان بخوانند و به آنان در باب مسیری هموار در آینده بگویند:

ندای آنان در میان ناتوانان با قدرت بیشتری به گوش می‌رسید، آینده‌ای را ترسیم می‌کرد که فزونی نان و آب در آن

است، آنان باید که به آن آینده‌ی در دوردست‌ها دل می‌بستند و تنها موفق به گذر از این دوران ناتوانی‌ها می‌شدند،

کسی ندانست چه کسی اولین بار این گفته‌ها را در میان گذاشت، آیا کسی از زورمندان که نانی به دست آورد و

سهمی به ناتوانان داد، یا آنکه نان را خود خورد و به دیگری بخشید، یا تنی که نان را به میان آنان پرتاب کرد و

کسی که از ذخیره‌اش اندک اندک به آنان داد، اما بیشتر باور داشتند که این سروده‌ها از دل خود ناتوانان بود، برخی

از آنان گرداگرد دیگر ناتوانان جمع شدند و بر آنان از آینده‌ی در دوردست‌ها گفتند آنجا که کسی را با نیاز اخوتی

نیست، آنجایی که همه بی‌نیاز خواهند شد و جهانی پدید خواهد آمد که هر که نیازمند این دوران است به بی‌نیازی

در جهان پیش رو دست یابد و آنکه بی‌نیاز در این جهان است نیاز را در جهان پیش رو خواهد چشید

سرچشمه‌ی تمام این ترسیمات از عدالت بود، برابری در برابرشان تصویر می‌شد و آن‌ها هر روز از عدل سخن

می‌راندند،

چرا هیچ عدلی در میان ما حکم فرما نیست؟

چه کسی این عدل را از میان برده است؟

پس انصاف چه زمان رخ به ما خواهد تابید و چه زمان است که با او اخوت کنیم؟

نالهای ناتوانان در میان شب گوش‌ها را کر می‌کرد، شب تا صبح در میان خواب و بیداری فریاد می‌زدند، صدای

نال‌هایشان در آسمان بود که چگونه در این درد جان فرسا به کام مرگ می‌روند، چگونه مرگ را به آغوش

می کشند بی آنکه ذره‌ای عدالت را در این دنیا دیده باشند، آنگاه بود که کسی در میان همان شب و در دل همان ناله‌ها برای آنان خواند:

این جهانی زودگذر است، بر آن دل خوش نکنید، جهان پیش رو معنای عدالت است، خود را به این عدالت‌های ساختگی و ناقص محصور ندارید که عدالت حقیقین در اختیار شما می‌نخواهد بود،

او برای آنان می‌خواند و هر بار از جهانی در پیش رو می‌گفت که در آن زورمندان هر چه توان دارند را به خرج خواهند داد اما از عدالت بهره‌ای نخواهند برد که عدالت آمده تا آنان (ناتوانان) را سیراب کند، آنان با خیال به آنچه برایشان تصویر بود شب را به سحر می‌رساندند، گاه خواب آن عدالت را به عین می‌دیدند و گاه در آرزو آن تصاویر را می‌ساختند

جماعت بیشماری از ناتوانان که در گرداگرد هم از آنچه لذات بود بهره می‌جستند بی آنکه فریبی به خرج دهند، قدرتی در توان داشته باشند و برای آنچه لذت است تلاشی کنند، آنان تلاش خود را با ناتوانی در جهان کرده بودند و حال جهانشان در میان همین ناتوانی در ادامه بود

گرسنگی دوباره به سراغ جمعیت می‌آمد و دوباره همه چیز ادامه می‌کرد و داستان تکرار شد، دوباره کسی قرص نانی جست و دوباره زورمندان به سوی نان دویدند، آنکه در نخست گام نان را جسته بود حال به قانون در میانشان سهم بیشتری می‌برد، زورمندان با استفاده از قدرت نان بیشتری کسب می‌کردند و حربه داران به مکر و فریب و خدعه سهم می‌بردند، دوباره نان ته‌مانده به میان ناتوانان بود و دوباره برخی به مکر و برخی به قدرت بر آنان بخشیدند و این چرخه در میانشان به همین منوال در عرضه بود

آن قدر ادامه کرد تا سرانجام اولین ناتوان از رنج گرسنگی و بی‌آبی جان داد

نجواها به آسمان رفت صداها شنیده می‌شد، دوستانش بر سر و صورت می‌کوفتند، هر کس داغ دیده را به میان آورد و این مرگ درس‌ها به آنان داد

زورمندان خود را در میان مرگ جستند و بر قدرت خود درود گفتند، آنان که نان‌ها را می‌جستند راز زنده ماندن را در میان همین جستن‌ها تلاش به پیش بردند و مکاران دانستند که آنچه آنان را زنده نگاه داشته همین مکر و فریب و خدعه است،

ناتوانان برخی دانستند باید با بزرگان نزدیکی کنند تا از مرگ در امان باشند، برخی به دست‌های بخشنده چشم دوختند و خود را در اختیار آنان گذاشتند تا شاید برده‌ی نظر کرده‌ی او شوند و هر کس برای ادامه‌ی زیستن فکری کرد، اما عدالت باز هم در میانه بود،

برابری فریاد کنان آنان را فرا می‌خواند که یکی از دردمندان فریاد زنان گفت:

او به سرزمین و جهان پیش رو رفته است، او رفته تا از آنچه برابری حقین است بهره برد، در سرزمینی که او منزل کرده دیگر کسی را نیاز نخواهد بود، نیازمندی و ناتوانی بهره به مرگ نخواهد برد، آنکه قدرت بزرگی از عدالت را پذیرفته از آن بهره‌مند خواهد شد

او سوگ نمی‌کرد از رفتن او همه را به آینده‌ای در عدالت نوید می‌داد و این‌گونه هر بار بر گفته‌های پیشینش بلندتر می‌خواند و از ناتوانان که حال دردمندتر از پیش بودند تعداد بیشتری را به خود فرا می‌خواند، اما دیگران زورمندان نیز در این قافله به آخر نماندند، آنان نیز به فکر افتادند و برای جماعت هر کدام سخنی گفت

کسی بر آنان از زیستن خواند، بر آنان گفت که برای زنده بودن باید که تلاش کنید، آنان را ترغیب کرد تا به سوی صحرا گسیل شوند و همه جا را بکاوند، زیرا که باز هم نعماتی از زندگی در آن است، به آنان گوشزد کردند که در

پناه ما از آنچه زندگی است بهره‌ای خواهید برد و این گونه بود که تعداد بیشماری از ناتوانان به میان صحرا گسیل شدند و برای جستن لقمه نانی به پیش رفتند

دیگران نیز بر آنان خواندند از آنکه مکار بود تا آنکه قدرت بسیار داشت، آن کس که خود به تعقیب نان رفته بود همه برایشان خواندند تا سر آخرش هر که از ناتوانان بود به سوی صحرا رفت و پس از چندی نان‌ها و آذوقه بسیار جست

حال مدت مدیدی است که آنان در میان صحرا همواره غذاها را جسته‌اند، آنان محافظانی دارند که با قدرت و مکر، با تزویر و ریا، با عقل سرشار و بازوان توانمند آنان را از شر دیگران در امان داشته‌اند و حال این ناتوانانند که هر چه برای خوردن است را جسته‌اند

به ابتدا هر چه جسته‌اند را به محافظان خواهند داد تا از عدالت ملوکانه‌ی آنان برخوردار شوند و این گونه شد که بسیاری از آنان زنده ماندند، گاه به رفتن برخی جان دادند و برخی تلف شدند و با هر مرگ در میان آنان کسی که آنان را به راه در آینده‌ای از بی‌نیازی و عدالت در دوردست‌ها خوانده بود قدرتمندتر شد

این چرخه در میان آن سه طیف در گردش بود، دیگر کسی در جستجوی نان نبود، حال همه به شکار انسان آمده بودند، آنان رعایا می‌خواستند و هر کدام به فراخور آنچه نزدش بود آنان را از آن خود می‌کرد و سهم بیشتری می‌برد

هر بار هر علت باعث شد تا جمع کودکان رو به سوی دیگری برد، باری زورمندان قدرت را به دست گرفتند که با خشم بیشتر جماعت را میراندند و یا فراتر از آن جماعت را از شر دیگر موجودات رهایی می‌دادند، هر چه آنان در قدرت پیشی گرفتند بیشتر سرسپردگان در برابرشان به خاک افتادند و این گونه شد که سهم بیشتر بردند و قدرت

بیشتر کسب کردند، اما تنها توان آنان راهگشا نبود، گاه آنکه در عقل از دیگری پیشی گرفته بود برای دور ماندن از

خطر و امنیت گروه حربه کرد، خدعه و ابزار ساخت و این گونه جماعت شیفته‌ی آنان شد

درست در همین زمان بود که فوج فوج کودکان از ناتوانان به میان صحرا رفتند و هر چه از آذوقه بود را به مکاران،

دانیان اندیشمندان فدیة دادند، این اسامی بود که در دوران اوج قدرت از سوی بندگان بر آنان نهاده شد، همانگونه

که پیشتری زورمندان را سلاطین خواندند و چرخه آنگاه که به مرگ جماعت دردمند چرخید بر پاشنه‌ی دیگر خود

چرخید

باری صحرا طوفان کرد و از جماعت ناتوانان بسیاری را بلعید، همه را در خود فرو برد و آنگاه بود که آینده خوان

بزرگ صحرا آنان را نوید به روزی بزرگ داد، آن روز که همه‌ی دیو رویان و زورمندان، مکاران که آنان را به

صحرا فرستاده‌اند به دست انتقام سپرده خواهند شد، کسی داد مظلومان را خواهد گرفت و این گونه بود که او را

جماعت بسیار فرا گرفتند

جالب آنجا بود که تنها گروه همیشگی از دل کودکان همان ناتوانان بودند زیرا که به مدد از تغییر رویه و بالا آمدن

گروهی گاه و بیگاه می‌دیدند که زوگویی مبدل به مکاره شده است، یا مکاره را آینده‌نگر دیده‌اند، حتی از ناتوانان

نیز برخی رنگ تغییر دادند و از گروه‌ها دیگر شدند و هر بار به تعداد کودکان در گروه غالب افزوده شد اما با هر

چه افزودن هماره تعداد ناتوانان از همه بیشتر بود،

از هم کمتر می‌خوردند و از همه بیشتر تلاش می‌کردند، آنان تلاش می‌کردند تا گروه غالب بیشتر بخورد و

توانمندتر شود، گروه توانمند که دیگر نیاز به گشتن نداشت، تفکرش را به دل جستن نان و زنده ماندن ندوخته بود

بیشتر فکر می‌کرد

از صبح تا شام به هر جای که بود فکر می کرد و هربار طریقت تازه‌ای می جست تا باز سهم تازه‌ای را از آن خود کند، راه‌های تازه باعث توان بیشتر می شد، سیلی باور داشتند که آنان در میان این تخیلات آینده را نیز تخمین زده‌اند و گروه خود را برای تغییر به گروه غالب پیش رو آماده کرده‌اند اما ناتوانان را هیچ مجال فکر کردن نبود

آنان باید که می جستند باید به میان صحرا می رفتند اگر تکه نانی پیدا نمی شد، چه در میان بود؟

مرگ، اگر نان را می جستند لقمه‌ای از آن آنان بود،

برخی با جستن نان از دل صحرا گریختند و به امید جستن نان برای خویش از گروه دور شدند، اما با رفتن آنان بود که آینده نگران داد سخن دادند، به جماعت گفتند از شری که دامان همه را خواهد گرفت، آنان حتی اگر گروه غالب نبودند هم برای دیگران خواندند و به آنان گفتند آنکه از دل این گروه جدا شده باشد و برای خویش راه بجوید نان را بیابد و بخورد و آن را در اختیار گروه گروه نگذارد و از جمع دور شود، عقوبت بدی خواهد دید

آینده نگران گفتند و مکاران بر آن افزودند، گفتند بی شک آنکه نان را بدون در اختیار دادن به دیگران و اربابان در تنهایی بخورد و به سهم خود قانع نباشد دچار نفرین خواهد شد، نفرینی که قدرت بزرگ او را به آن مبتلا خواهد کرد و در آخر پیکان زورمندان برخی را دریدند، برخی از آنان که دزدی کردند، برخی که فرار کردند و باز قصه‌ها ادامه کرد و هر کس از آینده‌ای از آنان گفت، آینده در جهان دورتر با تعقیب عقوبت کنندگان، آینده‌ای در این جهان به قدرت زورمندان، آینده‌ای به مدد از تخیل مکاران،

دیده‌اند کسی را که با نان در دهان فرار کرده خشک شده است، او مبدل به سنگ شده، او را درندگان دریده‌اند، او حال دیوانه شده است و فریاد بخشش سر می دهد

دنیا پیچیده شده بود، دیگر تنها نان و آب میدان‌دار نبود، حال جهان آنان به مرگ و زندگی در میانه نبود، آخر آنان از قدرت تعقل خود استفاده کردند، آنان تخیل را بر آن افزودند و بر آنچه خواستند رسیدند، افسار قدرت دهان را به

دست گرفتند که خود به افسار نیاز در آمده بودند در این میان غریزه هم فریادها می‌زد، همه چیز به دوردست رسیده بود،

نجات، آزادی برابری رسیدن به دورتر از این سرزمین‌ها زندگی آینده همه و همه به دست فراموشی سپرده شده بود و نظمی جهان آنان را فرا گرفته که از اتحاد میان زورمندان، مکاران و آینده‌نگران بود آیا قربانی این معادلات را ناتوانان ساختند و یا ناتوانان خود این گروه‌ها را پدید آوردند کسی ندانست اما یکی را از دیرباز همه از خاطر بردند، همان کسی که در میان آن صحرا آنگاه که همه گرسنه و نالان بودند، آنگاه که اولین تکه از نان را جستند، به میان آمد و گفت:

این نان همه را زندگی خواهد بخشید، تنها باید به عدالت او را میان خود تقسیم کنید، هر تن یک تکه از نانی که به همه خواهد رسید
با او چه کردند؟

او را بدل به یکی از زورمندان، مکاران آینده‌نگران و یا ناتوانان کردند، شاید او را زورمندی خفه کرد، شاید مکاری هوش او را تحسین کرد و به دعوت او را به گروه خویش خواند و شاید آینده‌نگری او را بدعت گذار عدل در جهان خواند، عدلی که در توان ما نبود این گونه او را به آتش کشیدند، حال زمان بسیاری گذشته است و این نظم را همه می‌پرستند این در روزگاری است که نه تنها آنکه این را گفت، بلکه آن حرف را نیز قربانی کرده‌اند، آخر همه معتاد به این نظم شده‌اند و هر که این قانون بازی را نپذیرد معدوم خواهد شد،

حال باز در میان خانه‌ای که از آن زورمندی است، نانی که برای مکاری است، همسری که از آن آینده‌نگری است همه را بدنام کرده‌اند تا خود همه چیز را صاحب شوند و ناتوانان هر روز در آرزوی رسیدن به گروهی والا دیگر

ناتوانان را می‌درند و حربه‌ها خوانده می‌شود و بیلی به دست همه است، هر که با هر چه توان در اختیار دارد بر گور
برابری خاک می‌ریزد که او این نظم را دگرگون خواهد کرد،

کودکان حتی نان به دست آمده را نیز به خاک در دل برابری می‌سپارند تا این نظم که آنان با زیستن اشتباهش به
خود گرفته‌اند را برهم نزنند،

حال که ما از دورتری آنان را می‌بینیم، می‌دانیم که آنان زندگی را از یاد برده‌اند تنها نظم را گرامی داشته‌اند، نظمی
که خود آفریننده‌ی آنانند و در میان همین چند پایانی بسیاری به دل با نوازش نظمی که آفریده در دل آنها
است مرا در وهم و خود را حقیقت جهان خواهند پنداشت که نان بیشتری را طالب‌اند.

دریاب

آتش در میانه بود،

بمبی خانه‌ای را در برابر چشمانم فرونشاند، همه چیز را با خاک یکسان کرد،

تانک‌ها استخوان‌ها را می‌جویدند و به پیش می‌رفتند،

نمی‌دانی چه حال و هوایی بود، نمی‌دانی چگونه بی‌پروا وارد شهر می‌شدند، همه را به تیغ تیز می‌سپردند، سرب به

درون قلب‌ها می‌رفت و خون قی می‌کرد هستی وجود را

همه را به چشم می‌دیدم، آتش در میان شهر را می‌دیدم، بمباران و صدای سوت هواپیماها را،

ادرار می‌کردم، هر گاه صدای سوتی می‌آمد، شلوارم خیس می‌شد، آخر دیده بودم، یک‌بار بمبی به زمین خورد و

من مردی را دیدم که بدون داشتن دست در خیابان در حال دویدن است، خون از میان دست بریده‌اش به آسمان

می‌جهید و من آن را به چشم دیدم،

نفس نفس زنان مرد گریه می کرد، مردی در کنارش بدون داشتن پا خود را به زمین می کشید، وای همه‌ی این‌ها سوغات جنگ بود، جنگی که من پنج ساله را به عزا نشاند،

به عزای پدرم که سوخت، مادرم که تکه و پاره شد، خواهرم که تنش را دریدند، در میدان شهر دوره‌اش کردند، برادرم که با جراحی در پا به مانند یخ سرد شده بود،

او را هم دیدم، آن زن که جان می بخشید، او به آسمان زمین می جهید، هیچ تن در برابرش قدرتی نداشت، خمپاره‌ها به تنش برخورد نمی کردند، ترکشی که در دستش فرود آمده بود را با دست برون کرد در حالی که آمپولی به یکی از قربانیان می زد، سرنگ به نشان می برد و آنان به جان بازمی گشتند، او روئین تن بود، هیچ مرگی بر او افاقه نکرد آخر او آمده بود تا زندگی را نشر دهد

او را می دیدم، او جان بخش جهانمان بود، هر که از درد به سویش آمد را تیمار کرد، بر زخم‌های پا و دست مرهم گذاشت، آن مرد بی پا را امان داد بر آن مرد بی دست دست عطا کرد،

نمی دانم چه می کرد اما هر چه بود همه را به زندگی آشنا کرد و به سوی برادرم آمد، دست که به پیشانی اش برد او گرم شد، همه‌ی سرما را سپرد بر دستان فراموشی و آنگاه جرعه جرعه از خون زن بر جان برادرم رسوخ کرد، او را در بر گرفت و او زنده شد، از مرگ بازگشت و من دیدم که زن جان بخش او را جان داده است

به پایان هر چه کرد من او را به آغوش گرفتم، او برادرم را به من بازگرداند تنها داشته‌ام را به من داد و حال او را بوسه باران کردم و به تشکر به او گفتم هر چه می خواهی به من بگو تا به تو ارزانی دهم

شاید در خیالم او را خواسته‌ای از خوردنی‌های من بود، یا شاید او از من لالایی می خواست تا شب بخوابد و آرام گیرد اما او آرام به گوشم خواند:

آن گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

جمله‌اش در گوشم طنین انداخته است، همواره همراهم بود، همان جمله مرا بدینجا رساند، همان صدا مرا تعقیب کرد، هر گاه به خلوت و در جمع بودن به من گفت و مرا به این سکو رساند

حال در میان بیماران راه می‌روم، به مانند همان جان بخش لباس پوشیده‌ام، من خود را از او خود را از من دانسته است، ما از هم شده‌ایم و در هم حلول کردیم، آنچه او کرد و نکرد را من ادامه دادم، نمی‌دانم برخی گفتند او روئین تن نبوده است من که او را مانا می‌دیدم اما خبر انفجار بیمارستانش را شنیدم، بمب آنجا را ویرانه کرد و زن را به تکه تکه‌هایی از گوشت بدل ساخت

اما او مانا است او در جان من جان شد و باز ادامه می‌دهد، دوباره زخم‌ها را می‌پوشاند، بر رنج‌ها التیام می‌بخشد و جان را در ادامه‌ی زندگی تکرار می‌کند تا همه را به زندگی فرا بخواند.

من او هستم و او در من است،

دکتر من توان این زیستن و در این رنج ماندن را ندارم، باید مرا در این امر همراهی کنید هزینه‌ی آن دارو برایم غیر ممکن است، مرا یاری کنید تا زودتر مرگ را در آغوش بگیرم و از شر این رنج رهایی

یابم

آرام به گوشش خواندم

آن گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

او بی‌هوش بود که سرنگ را به رگش بردم، خونس همه را به خود بلعید او در انتظار این نوش دارو بود و حال تمام تنش آن را می‌بلعید

بهای آن نوش دارو چه قدر شد؟

بهایش طول زیستن من در تمام این سالیان و همه‌ی کار کردنم بود، فراتر از آن هر چه از پدر و مادر نصیبم شد، بیشتر مرا به قرض دیگران واداشت، هر چه بود او را جان بخشید که ما به دریافتن جان زیسته و جان را معنای زیست خوانده‌ایم

برخاستم از نوش دارویی که مرا در امان داشت، نوش دارو به رگام رفت با آنچه خون دل پزشکم بود، با هر چه داشت و نداشت، همه‌ی زندگی او به درون شریان‌های زیستم رفت و حال هر بار صدای او را درونم می‌شنوم ذرات جانم، سلول‌های بدنم، خون در رگم به من می‌خوانند

آن گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

جانم را در خود فرو خوردند، به ضربتی سرم شکافته شد و خون در مغزم لخته ماند، مرا مرده از مغز نامیدند اما جانم فریاد می‌زد، تنم آرزو می‌کرد، او هنوز باید در جهان می‌ماند باید ادامه می‌داد، او به عهدی با جهانش در میانه بود، باید آنچه از او خواسته بودند را به پایان می‌رساند و این راه را خاتمه در میان نبود

تنم را در میان دیگری از نو پروراندم و حال او من است و من از او هستم

ما از یک تنیم و نمی‌دانم چرا قلبم با هر تپش بر من خوانده است

آن گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

برای دریافتن به پیش رفتم، رفتم و هر چه درد بود را در برابر دیدم و برای از میان رفتنشان از همه‌ی جان هم خواهم گذشت و این گونه بود که گربه‌ای را به رنج دریافتم

او را به تیمار بردم و دیدم که در رنجی جان فرسا برابر زندگی همه‌ی داشته‌های مرا طالب است، همه را بخشیدم که جان جهان فریاد می‌زد، همه چیز جان است، قلبم با هر تپش خواند که او هستی بخشید و همه دانستیم که جان اصالت جهان است

گربه آرام برخاست، دوباره بر جای بود و دیدم که چگونه به زمین و آسمان می‌جهد دیدم که در میان آفتاب خود را رها کرده است، ای وای بازی‌های او را دیدم و بر او خواندم آن گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند اما او که از ما نبود، از ما نمی‌دانست، برای کوتاه زمانی تقسیمات به میانه بود، آن‌ها مرا احاطه کردند، او نمی‌داند، او که از انسان و آدمیان نیست، باید آنچه در اختیار بود را برای هم نوعی هزینه می‌کردی باید جان گران‌بھتری را درمی‌یافتی،

آیا زن جان‌بخش دانست که آن مرد را چه دیانت اجدادی در خود حصر کرده است؟ آیا آنکه قلبش را بخشید دانست که چه کسی از جنس و نژاد قلبش را به سینه برده است، اما این دیگر تفاوت میان حیوان و انسان است، او را که توان نخواهد بود که این دوار را به گردش در آورد در میان همین خواندن‌ها بود که گربه فریادکنان کسی را با خود همراه کرد

خاطرت هست که او را در میان خانه‌ای ریخته دیده بود، آنجا که شهری در میان آوار دفن شده بود، خاطرت هست که او زمین را کند و کودکی در دل زمین را جست

او رفت کسی را به مدد خواند تا آن کودک در خاک را دریابد و این گونه بود که مدام در حالی که با دندان ضعیفش کودک را از خاک بیرون می‌کشید با همان زبان ناناطقش دهان به چشم برد و بر گوش دل کودک خواند: آن گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

حالا کودک بزرگ شده است، او آتش نشان شد و در حالی که خود در میان سوختن بود زنی را از دل آتش برون

داد

شجاع دل از جان گذشت که ارزش جان را شناخته بود و او این گونه خواند تا همه بدانند جان را باید که پاسداشت و

بزرگ نهاد

خاطرم هست که زن دید مرد او را از دل آتش برون کشیده و خود مشتعل فریاد میزند

آن گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

او می سوخت، کسی این جمله را برای او خوانده بود، او چشمان گریه را دیده بود که برایش خوانده است و حال در

حالی که می دانست زندگی خود در پایان است دیگری را فرا خواند تا بر این راه همت گمارد و این گونه بود که این

بار این ندا در دل زنی بلند به آسمان برخاست

او از دیارش برون شد، خود را به خاک دیار دردمندان رساند، آنجا که کودکان در رنج زندگی سر بردند، آنجا که

دید چگونه آنان بی غذا تلف شده اند، دید چگونه به رنج در مانده اند و از همه چیز برای خدمت به جان آنان گذشت

همه ی عمر را برای بودن با آنان سپری کرد و هر چه در توان بود را به خرج داد تا آنان را به جان و زندگی هم قسم

کند

زن همواره آنگاه که کودکان برای خواب به جای خود می رفتند این لالا را می خواند

دیگران را دریابید دیگران را دریابید دیگران را دریابید

زن مرد و کودکان بزرگ شدند، آنان به پیش رفتند هر کدام در طریقتی جان ارزانی کرد بر دیگران جان فزونی داد

که جان را شناخت و هر کدام در این زندگی بخش بودن این جمله را به برابر خود خواندند

آن گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

این ندا در کوچه و شهر می چرخید همه آن را تکرار می کردند و همه آن را آویزه‌ی ذهن کردند، همه در کنار هم بودند، کسی را دردی امان نداشت تا او را بدرد، بسیار او را دوره می کردند و هر چه رنج بود را از او دور می داشتند، نظر بر آنچه امروز جهان است در آن دنیای دریافتن‌ها بی معنا و دور از خیال بود و حال دنیایی را همه دیدند که برای جان بخشی بر دیگران از هم پیشی می گرفتند

می دیدم به هر گوشه و کنار می دیدم و هر بار تصویری از آنان در برابر دیدگانم بود، مردی در حال کمک به زنی بود، او که زمین خورده بود را بلند کرد

زنی در حال مدد به حیوانی بود او که دریده بودند را به آغوش کشیده بود، حیوانی در حال بازی با کودکی او را تعلیم کرد به مهر و کودکی دیگر کودکی را که خون از پایش آمده بود تیمار کرد، همه در کنار هم بودند آنکه غذا نداشت دید که بسیاری او را با قرصه‌های نان فرا می خوانند آنکه آب نداشت جرعه‌های شراب در دست دیگران را دید که او را به بز می فرا خوانده‌اند،

همه با هم و در کنار هم بودند و این صدا در میان شهر می پیچید

جهان را دریابید

جان را دریابید

یکدیگر را دریابید

آنان از مرزها هم عبور خواهند کرد و این ندای قدسی را به جهان خواهند رساند

این قدوست جهان ما است

دریابید جان را دریابید جهان را دریابید

قداست ما فریاد میزند به کمک کردن و دریافتن، این زایش به کمک دیگران است، هر بار کسی را خواهد آفرید که زنده بر جان بخشیدن بر دیگران است و لشگری پدید خواهد آورد از بشمارانی که برای مدد به دیگران در رقابت‌اند

ارزش جهان آنان دریافتن دیگران خواهد شد، خیال این قداست هم مرا مستون خواهد کرد

به ارزش تازه‌ی ما بنگر که تو را فریاد می‌زند

آن‌گونه که من تو را دریافتن دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

می‌شنوی ارزش‌ها تغییر کرده‌اند، نظام تازه‌ای را پدیدار ساخته‌ایم، حال در هیچ جای توان در بند داشتن ما نیست که ما خوبی را نشان دیگران خواهیم داد، خوبی که کسی را یارای ایستادگی در برابرش نیست، به مدد همه را بیدار و همه زنده خواهند بود، برای دریافتن جان از دیگران پیشی خواهند گرفت و چه کسی از دیگران با ارزش‌تر است آنکه این ارزش را بیشتر نکو داشته است

در دیار ما در آن دوردست‌ها که به دست هم بسازیم همه برای نیکی کردن به میدان خواهند آمد، آنان نیمی را مدد به دیگران تفسیر خواهند کرد، هر چه قداست است که در آن جان دیگری را پاس بدارید و حال خواهید دید که کارناوال و مراسم ما برای کمک به دیگران در میدان است

سال به سال در میدان جمع خواهیم شد، اما نه به سر و صورت خود خواهیم کوفت تا عزای خود نشان دهیم نه سیاه مست دیوانگی خواهیم کرد که بگوییم ما شادمانان جهان هستی خواهیم بود، ما در این گردهمایی خود خواهیم خواند که دیگران را دریابید

آنگاه خواهی دید که چگونه این جماعت پر شور در پیش است تا هر که نیاز بر مدد دارد را دریابد، خواهید دید که چگونه دیگر هیچ تن مظلومی به جهان نخواهد بود، هر که در هر کجای جهان باشد درد دیگران را خوانده و از آن درد خواهد برد که به دریافتن او جهانش روشن خواهد شد

روشنایی این جهان به مدد ما ساخته خواهد شد و هر بار در گوشه گوشه‌ی دنیایمان خواهید دید که دریابید دیگران را که جان والاترین ارزش است.

در جهان آرمان ما که به آرزوهایمان ساخته خواهد شد همه در مدد رساندن سرآمد دیگران خواهند بود که این ارزش نخستین جهان ما خواهد بود، آنگاه خواهید دید که چگونه به پیشواز هر رنج و درد خواهند رفت، هر چه در توان است را به خرج خواهند داد که دردی بر جان دیگری نماند

آن زن نه پیشتر از آن هر که به مدد زیسته است باید که به این گردش و دوار ساختن این بودن همت گمارد و خواسته‌اش از ترویج را فریاد بزند و حال من به شمایان فریاد خواهم زد

آنگونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

تسليم

شهری به محاصره در آمده است.

دور تا دور شهر را سربازان آزموده‌ای فرا گرفته‌اند که برای دریدن سالیان آموخته‌اند، آنان را بارور کردند در راه

سلاخی آدمیان، در این سبوعیت و دیوانگی

از دوردستی صدایی در آسمان‌ها به گوش می‌رسید

در راه من جهاد کنید، کافران را به خاری بکشید و اموال آنان را مالک شوید

صدا در آسمان می‌پیچید و به گوش سربازان می‌رسید،

مردی از میان آنان برخاست، او امیر اینان بود، با کلاه خودی به سر شمشیری در دست به پیش آمد و رو به جماعت

این گونه خواند

پیروزی از آن ما است، شما سربازان خدا آمده‌اید تا دین پاک خداوندی را به جای جای جهان نشر دهید، باید که

کافران را به تسلیم وادارید و امروز روز پیروزی ما است

از هیچ نه‌راسید که خداوند با ما است،

مردان فریاد زدند خداوند با ما است و خدا به نزدیک آنان بود، با آنان بود، به آنان فرمان می‌داد، آنان را دریافته بود

و مداوم بر آنان امرهایش را فرا می‌خواند، چندی پیش او در کنار یکی از مردان همین عشیره به مباحثه نشست، بر او

خواند که باید دنیا را از کافران پاک سازی یگانه دین خداوندی را بر زمین جاری کنی و آدمیان را از عقوبت

سخت پروردگار آگاه کنی

خدا با آنان و در نزدیک آنان بود، با آنان به زبان مادری‌شان سخن می‌گفت، آنان را راهکارهای بسیار فرا می‌داد تا

دیگران را بدرند و تسلیم بودن در برابر خدا را اصل جهان کنند،

دیوارهای شهر و این حصار امن همه‌ی آنان را می‌دید، او دید که چگونه در ساعتی معین یکی از آنان با صدای بلند

همه را به عبادت و تسلیم در برابر خدا فرا خوانده است و دید که چگونه جماعت در برابر بزرگی خدا به خاک

افتادند و او را پرستیدند،

او دل شهر را دید، دید چگونه مردمان به ترس افتاده‌اند، با وحشت به روزگار در پیش می‌نگرند، کسی به بالای

دیوار رفته است، تعداد بیشمار آنان را دیده و فریاد کنان به جماعت در شهر می‌خواند

آنان تا دندان مسلح‌اند، انواع ابزار جنگی را به خدمت گرفته‌اند، سربازانی بزرگ جثه و تنومند، با فریادهایی

گوش‌خراش به فرمان امیر خود فریاد می‌زنند و شمشیر را به آسمان می‌برند، مدام نام خدا را به زبان جاری کرده و

بزرگی او را می‌ستایند، آنان هم قسم شده که یا ما را به دین خود بگرایند و یا خونمان را به زمین بریزند، خدا

این گونه آنان را فرموده است

کسی از مردمان شهر خواند، آنان به قدرت ایمان این گونه یک صدا شده‌اند، آنان به این ایمان مستحکم یکپارچه شده‌اند و این ارتش، ارتش ایمان آنان است

مردمان سخت به خود می‌لرزیدند، نفس‌ها در سینه حبس شده بود، کسی را یارای سخن گفتن نبود، مدام تصاویری که در این دوران از آنان نقل شده بود را دوره می‌کردند، می‌دانستند که آنان سرها را با خیالی آسوده و در راه خدا می‌درند، رحمی در دلشان نیست که این امر را از قوایی در آسمان جسته‌اند، کسی از آنان خوانده بود که آنان همه چیز مردمان مغلوب را از آن خود می‌دانند و این حقی است که خدای در آسمان برای آنان قائل شده است از این رو بود که مردی دختر هشت ساله‌اش را به تن گرفت، او را به خود نزدیک کرد و محکم به خود فشرد، اشک در چشمانش بود به سرنوشت او می‌نگریست و صدای فریادش به آسمان می‌رفت در همین میان تسلیم شدگان از عبادت فائق آمدند و امیر برایشان این گونه خواند:

این جنگ قدسی ما است، هر چه در میدان جنگ به دست آوردید از آن شما است، از زنان تا اسیران، از مال تا جواهرات این‌ها ارزانی خدا به قوم منتخب خود است، هر چه می‌خواهید از جلال جهان از آن شما است که با جلال

جهانیان با ما است

سربازان فریاد زدند

خدا با ما است

امیر ادامه داد:

آری خدا با ما است، از مرگ نهراسید که مرگ زندگی دوباره‌ی مجاهدان است، آنان همواره به نزد خدای آسمان‌ها روزی خواهند خورد و با او خواهند بود، اگر در میدان جنگ کشته شوید اجرتان بیشتر است، هر چه از لذات که بخواهید در جهان دیگر از آن شما است

مردان جنگی که چندی از همسرانشان دور مانده بودند با ولع به تصاویر حوریان چشم دوختند، مردی از علمای دین چند روز پیش آنان را به تصویری مصور در خیال به حوریان نماید، حوریان را دیدند که از آنان کام می گرفتند، کسی از سربازان نتوانست که خود را در آن خیال نگاه دارد و فریاد کنان رو به امیر گفت:

آیا از زنان آنان نیز ما را نصیبی خواهد بود

امیر با قاطعیت خواند:

زنان آنان حلال بر شما خواهند بود، شما سربازان خدا و خدا با شما است

سرباز تصویری از جنگ در برابر داشت که باید آن را زنده می خواند او می خواست از جهانیان کام بگیرد، می خواست زیباترین زنان آنان را مالک شود و در خیال خود به پیش رفت، بر دشمنان تاخت تا آنان را از میان برد و در دل یکی از آن خانه های ویران شده زنی را جست که همتایش در میان صحرای آنان نبود، او را به کنیزی پذیرفت و این گونه هر بار از او کام گرفت، دیگری در خیال به یاد حوریان آسمانی افتاد او خود را به شمشیر بران دشمنان سپرد تا به ورودش یکی از حوریان را به آغوش گیرد و دیگری خود را در تمنای بودن در معیشت خدا دید، او مستانه به شهادت چشم دوخت تا کمی دورتر در محضر خدا و اولیا باشد، تصویر بر تخت نشسته خود را در کمال می پرستید و هر بار بر آن نقش و نگاره ای می افزود، در کنار اولیایی معصوم که همه چیز جهان از آن آنان بود، او نبی را دیده بود، در کنار او زیسته بود و حال می خواست دوباره در کنار او به مانند آنچه دنیا از نعمات بودن در کنار او داده است را به او ببخشد و دیگری در تمنای دیدن دوباره نبی اشک می ریخت، آنگاه که در سجود بود سیمای مانند ماه او را می دید و بر قرص نگاه او چشم دوخت و اشک ریخت، به اشک چشمانش پاهای سرور جهانیان را شست و هر بار در جنگ بی پروا به دل دشمنان رفت تا از شمشیرهای بران و تیغ تیز اندوخته ای کسب کند و به سوی سرور بشتابد،

هر کس در لشکر آنان در جستجوی تمنایی بود که او را به این جهان و یا جهان دیگری نزدیک کرد همه در این آرزو به دروازه‌های شهری چشم دوختند که دروازه‌های رسیدن آنان به آرزوهایشان بود در برابرشان مردمانی که آرزویی نداشتند، آنان به ترس قناعت کردند، داستان‌ها را می‌شنیدند، لشکر خدا همه را از میان برداشته است، شهر پیشین را با خاک یکسان کرده و امیر آنجا را به دار آویخته است، همسرش را مالک شده و او را به عنوان کنیز به دیار خود فرستاده‌اند، شهر دیگری را در آتش سوزاندند و مردمان را زنده زنده به کام آتش سپردند، دیگر شهر را هر که در آن بود به تیغ تیز سپردند و همه را سلاخی کردند، گردن زدند و هیچ از آنان به میان نماند،

در جنگ، مغلوبان را اسیر خود کردند و فرمان رسید که کافران را به خاری بدرید و این‌گونه آنان را دریدند، چند هزار انسان سلاخی شد؟

نمی‌دانستند اما تصویر سر بریدگان در برابرشان به رقص می‌آمد، لشکر خدا با قساوت سرها را می‌درید در کنار هم می‌نشاند و با فرمان امیر ضربت شمشیر به سرها می‌رسید، دایره‌ای گرد از خون بر زمین می‌افتاد، نگاه به چشمانشان بود که هنوز همه جا را می‌دید و این‌گونه به پایان دیدند باز هم سر بریدن‌ها به جریان است، در صف‌هایی به برابر یکدیگر را می‌درند و تنها یک صدا در آسمان بلند بود که خداوند بزرگ است و گاه ندایی زمین و آسمان‌ها را در می‌نوردید که خداوند با ما است

فریادها به پشت دروازه‌های شهر ترس را به جان مردمان پیوند می‌زد و آسمان را می‌شکافت
خدا با ما است

ترس را فرو می‌دادند، وحشت را می‌بلعیدند و حذر را برون می‌کردند به هم چشم می‌دوختند و در نگاه یکدیگر سر بریده‌ی خود را دیدند، دیدند که چگونه زنانشان را مالک شدند، کودکانشان را به بردگی و کنیزی بردند و هر بار

در چشم همشهری خود این درد را به نظاره نشستند، در میان همین وحشت‌ها بود که فرمانی از امیر جنگجویان به

شهر رسید

مردمان خود را به تسلیم خداوند بزرگ زمین و آسمان‌ها در آورید که همه چیز از آن او است، ما شما را به دین

یکتای خداوندی بشارت می‌دهیم تسلیم شوی و اسلام بیاورید، در برابر حق خداوندی نایستید که خدا با ما است

صدا در دل شهر می‌پیچید و مردمان در میان تنها حصار از امنیت دروازه‌ها و دیوارهای شهر سخن امیر جنگ را

می‌شنیدند

اگر بر دین خود پایبند و طریقت ما را برنگزینید به تیغ شمشیر سپرده خواهید شد و جان و تن و ناموس و خاکتان از

آن لشگریان خدا است

سربازان در پشت دیوارها فریاد زدند

خدا با ما است

اگر به صلح همت کنید و بر دین خود پا بفشارید تنها یک راه به پیش رویتان است، بندگی ما را بپذیرید و شهر را

در اختیار ما نهد تا آنچه خدا فرموده است با آن کنیم، ما شما را به بردگی خواهیم پذیرفت و این گونه به باج و

خراج در سال شما را زندگی عطا خواهیم کرد، نیک بنگرید که خدا با ما است،

سه راه امیر به مردمان شهر رسید و آنان دانستند که میان اسلام جزیه و مرگ باید راهی برگزینند

ترس میدان‌دار بود، بیشترین به جزیه و بندگی راه می‌بردند و برخی تسلیم و اسلام آوردن را راه داشتند، کسی از

برابری و دفاع حرفی به میان نیاورد و در میان جستن راهی از جزیه تا اسلام آوردن به مجادله نشستند، از امیر زمان

خواستند و او آنان را رخصت داد

مجادلات در میان شهر حاکم بود همه به ترس از آنچه آنان گفتند راهی برگزیدند و به زندگی امید کردند تا حتی

به بندگی باز هم زندگی کنند لیک برخی را سخنان دیگر در میان بود

کسی از مردمان شهر گفت، تسلیم کردنتان به معنای مرگ است، آنان شما را سلاخی خواهند کرد، بعد از آنکه

شهر را به آنان تسلیم کنید، یک به یکتان را گردن خواهند زد و زن و فرزندان را به اسارت خواهند برد،

کسی حرفی برای گفتن نداشت، دیگری ادامه داد:

اینان شما را به بندگی خواهند برد و همه‌ی عمر رعایای آنان خواهید بود، هیچ از زندگی نصیبتان نخواهد شد که

آنان زندگی را به شما ارزانی خواهند داد، برخیزید و از حق خود دفاع کنید

برخی به میدان آمدند و از آنچه در کمین آنان بود گفتند لیک کسی از آنان خاطر نداشت که این مصیبت تسلیم

هزاری سال همه را در این منجلاب خواهد کشاند، کسی از آینده و آیندگان هیچ به میان نیاورد که زندگی را حتی

به بندگی پذیرفته بود،

چه بر آنان ملامت که جان را در برابر تیغ بران دیوانگی دیدند و باز هم زندگی را درود گفتند، صحبت از جان

است، تمام هستی در میان او است، بدون داشتنش هیچ برای گفتن نیست، عرضی نیست، سخنی به میان نخواهد بود،

حتی اعتراضی هم نیست، دیگر تمام نیستی است و به پایان رسیدن‌ها

کسی فریاد زنان بر آنان گفت، ما به تسلیم شدن زنان خود را می‌رهانیم، آنان کودکان ما را به بندگی نخواهند برد،

آنان را از زیر تیغ نخواهند گذرانند، ایستادگی ما به مرگ همگانمان مختوم خواهد شد که خدا با آن‌ها است

خدا کجا بود؟

در نزدیکی چادرهای تسلیم شدگان نشسته بود؟

به میان شهر و در نزدیک آنان بود؟

آیا او دورتر از آنان به دورتری منزل کرده و حال هیچ از دنیای آنان نمی‌دید

چه سود و زیان بر احوال ما که تسلیم شدگان خدا را با خود دیدند و مغلوبان هم به خدای غالبان درود گفتند، آنان

با چشم خود خدای در نزدیک چادر آنان را دیدند،

خدا ریش بلندی داشت فرمان می‌داد و با عصیبت فریاد می‌کشید

کافران را به خاری بکشید

مردمان شهر خدا را به چشم دیده بودند، آنان کر و کور نشدند و به چشمان او چشم دوختند، او همتای امیر

جنگجویان بود، به ریش بلند او ریشی همتا داشت، صدایش به مانند او گوش خراش و بلند می‌رسید خدا در وجود او

حلول کرده بود و یا همتای او در کنارشان نشسته بود، مردمان در خیال خدا ناگاه صدای سربازان را شنیدند

خدا با ما است

امیر فریاد زد و مردمان محصور در شهر صدای خدا را شنیدند

تسلیم شوید، اسلام بیاورید و از مؤمنان باشید، تنها راه رستگاری برایتان همین خواهد بود،

خدا بدترین عقوبت کنندگان است

صدای امیر در تصویر خدا به وجود مغلوبان رسوخ کرد و دیدند، جهنم برپای در آسمان‌ها را، دیدند چگونه

میله‌های داغ به جان آدمیان فرو برده‌اند، دیدند زنانی را که از پستان آویزان‌اند، دیدند چگونه آب مذاب به

خوردشان داده شده است، دیدند چرکابه غذای آنان است، دیدند چگونه زنان را در برابر همسران بی عصمت

کرده‌اند، در برابر دیدگان فروش فرزندان‌شان را دیدند، آنان جهنم را دیده بودند، برایشان مدام تصویر می‌شد و خدا

فریاد زنان می‌خواند

اسلام بیاورید، از خدای بزرگ جهانیان بترسید و از هراس او شهادت دهید که او بزرگترین بزرگان است

بگویید خدا بزرگ است

مردمان شهر بر جای خود خشک مانده بودند، تکانی نمی خوردند، نفس هم نمی کشیدند و تنها به تصاویر نقش بسته

با صدای خدا گوش می سپردند، جزای بدکاران چیست؟

صدای سربازان پشت حصارها به گوش می رسید فریاد می زدند

خدا با ما است

خدا با آنها بود، در نزدیک آنها بود حال از دیوار شهر گذشته و در برابر دیدگان مردمان مغلوب تصویر می نشاند،

آنان را نزار از جهنم می داد، عقوبت بدکاران را شمایل می کرد و مردمان شهر دیدند چگونه آنکه در برابر خدا

ایستاده است به درک واصل شد، به اعماق جهنم رفت تا سرخ گون میله‌ای بر زبانش کنند، زنجیرهای داغ بر تنش

بنشانند و در برابر دیدگانش آنکه دوست داشت را بی عفت کنند، او فرشتگان عذاب را می دید، به مانند سربازان

لشگرش به دور شهر آمدند، آنان آمدند و از دیوارها گذشتند، مشعل‌های آتش را به میان خانه‌های آنان انداختند و

مردمان با تن آتشین برون شدند، خدا فرمان داد، آنان را به تیغ تیز ندرید

مردمان تن سوخته به این سو و آن سو می دویدند و در آتش می سوختند، بوی زخم گوشت در میان آتش فضای

شهر را پر کرده بود، وای همه می دیدند، زنان در میدان شهر ایستاده بودند، سربازان به فرمانی از آسمان لباس‌ها را

دریدند، در برابر دیدگان آنان را بی عفت کردند، نشان را لمس و آلت بر دهانشان گذاشتند

مردان در برابر گودالی به زانو در آمده بودند، همه در کنار هم و خدا فرمان داد

شمشیرها به آسمان رفت و در چشم برهم زدنی سرها را به زمین انداخت، از میان دیدگان سرهای بریده می دیدند،

زنان فریاد می زدند، زنی که تیغی تیز در دست داشت به شکم خود فرو برد و خود را از رنج رهایی داد

اما کودکان چه شدند؟

کودکان دختر را به وصال بردند، شش ساله بودند؟

پنج ساله‌ها را چه؟

نه ساله که حلال بود آنان کنیز شدند، آیا با پسران برده نیز وصلت کردند، آنان را غلام خواندند بر تن آنان نیز دست

بردند و خود را در این شهوت غرق کردند؟

در میان خانه‌های تسلیم شدگان کودکان فریاد می‌زدند، گاه شلاق می‌خوردند، گاه بازیچه می‌شدند، به سختی کار

می‌کردند و بر ارباب خود درود می‌گفتند، دست و پای ارباب را می‌بوسیدند و این‌گونه مدام در میان زجر و درد

زندگی می‌گذرانند

همه را به عین و مجسم از نگاه خدا در میان چشمان سر بریدگان مردمان شهر دیدند، دیدند که گودال از خون انسان

پر شد، دیدند که گردن‌های بریده را در میان گودال رها کردند تا هر چه خون در میان است به جریان در آورد

آسیابی را که با خون آنان نان می‌ساخت

نان در خون بر دهان خدا بود و سربازان فریاد می‌زدند

خدا با ما است

خدا به بزم آنان آمده بود، آمده بود تا از نان در خون طبخ شده بخورد و بیاشامد اما اسراف نکند، حتی از جنازه‌ها

هم اسراف نکردند، خون آنان را به آسیابان سپردند تا از گاه نان بسازد و از خون شراب،

شراب خونین به دست امیر بود که خدا می‌نوشید، دهان خونی را باز کرد و در حالی که خون لخته شده‌ای بر

دندان‌ش مانده بود فریاد زد:

تسلیم شوید

مردمان شهر به خاک افتادند، فریاد بلندی سر دادند و بلند خواندند

خدا بزرگ است

خدا با عزت و احترام در تصویر امیری پر غرور از دل شهر و دروازه‌ها گذشت، مردمان بر خاک بر جای پای او بوسه می‌زدند، او آنان را زندگی بخشیده بود،

خدا از دروازه‌های شهر گذشت و به درون مردمان رخنه کرد حال صدایی بلند در شهر شنیده می‌شد
خدا با ما است،

حقیقت را می‌گفتند، خدا با آنان بود، خیلی سال است که با آنان است، آنان ندانستند و حتی گاهی به آینده نظر نیفکندند، آنان جان خود را محترم شمردند که بی‌شک جان، زیستن و تمام دنیا بود، حال آنان در امان مانده خدا را در این شهر منزل داده‌اند و ما هزاری سال است با همان خدا هم خانه شده‌ایم،
او یکی از شهروندان است؟

نه بیشتر از آن او همه‌ی شهروندان است، او در حال زایش خود بود، او ایستا نیست، همه را به خویشتش آلوده کرده است، همه را به رنگ خود در آورده و حال همان شهر دورترها هزاری خدا در خود جای داده است و مردمان شهر می‌خوانند

ما خدایگانیم

نیک گفتند و خدا شدند و این‌گونه هر بار خدا تکثیر شد و از دل امیری به مردی عوام در دل خانه‌ای با دستی خونین برون شد و در کارخانه‌ها فریاد زد، همه جا بود و از همگان شد او زایش را آفرید تا به تعلیمش هزاری همچون او سر بر آورند و گاه و بیگاه به اشتباه بخوانند خدا با ما است، در حالی که خدا همانان‌اند،
بشنو باز سر می‌برند و صدای ضجه‌ها در آسمان است، خدا با ماست، خدا بزرگ است،

این فریاد را دوباره بشنو، بلند می‌خواند، من خدا هستم و خدا بزرگ‌ترین است و سیل تسلیمان در آرزوی خدا شدن هر روز می‌درند تا شاید روزی آنان هم خدا شوند

تحفه

در برابر سکویی عظیم تعداد بیشماری از آدمیان گرد آمده بودند و با دستانی پینه بسته رو به جماعتی در انتظار رحمت نشسته بودند،

این خیر در میادین شهر پخش شده بود که امروز روز رحمت بزرگان است،

همه از گوشه گوشه‌ی سرزمین خود را به این میدان اصلی و در برابر این سکوی فراخ رساندند تا از نعمات بزرگوارانه‌ی ملوکان بچشند و زندگانی گذر دارند

مردمان دست‌ها را رو به آسمان بلند کرده و در تمنای جرع‌ای مغفرت بر آمده بودند تا شاید از این بخشش ملوکانه چیزی عاید آنان شود،

آیا آنان اندازه‌ای که باید کار نکردند؟

در آبادانی این شهر و پیشرفتش تلاش کافی را به خرج ندادند؟

آیا آنان در انجام وظیفه‌های خود کوتاهی کردند؟

کسی نمی‌دانست آنان چه کرده‌اند، اما همه می‌دیدند که آنان آمده تا از این عطای شاهانه استفاده کنند
مفاخر عالم، بزرگان و اغنیا آرام و مغرور از پشت پرده‌ها برون شدند و با نگاهی از بالا به پایین به مردمان در برابر
چشم دوختند،

مردمان با آمدن آنان شوری به میانشان دوید و فریاد کنان نام بزرگان را بر لبان بردند و دستان را به پیش و در برابر
بلند کردند، آنان آماده‌ی این بخشش ملوکانه بودند،

بر روی سکوها آنجا که تنها جایگاه بزرگان بود، مفاخر را به خود جای داد، بزرگان به این تهیدستان خرد نگاهی
می‌افکند و با ترحم مقادیری از طلاهای اندوخته را در برابر آنان به زمین می‌ریختند،

طلا از آسمان به زمین می‌بارید، بر زمین فرود می‌آمد و مسکینان را به تکاپو وادار می‌کرد، آنان که تا چندی پیش
آرام بر جای خود خشک مانده بودند حال با حرص و آرزو به جان یکدیگر می‌افتادند و برای جمع کردن طلاها بر سر
و صورت هم می‌کوفتند،

طلا به زمین رسید، در میان آسمان برخی با کوفتن گام‌ها بر کول یکدیگر از آنچه آسمان را طلاگون کرد مالک
شدند و آنچه بر زمین ریخت کوس جنگی را دمید تا به آن دردمندان به درد یکدیگر را بدرند و این‌گونه دریدن
آغاز شد

مال اندوزان جهان در طول این روزها آنقدر جمع کردند و بر مال خود اندوختند که حال فضله‌ی آن را باید که
برون می‌دادند، اما نه برون دادنی بی نتیجه و بی آینده که این بار باید برایشان آینده‌ای درخشان را می‌ساخت، پس
این‌گونه بود که آنان با آنچه در سر پرورانده بودند از طلا و رونق در اختیار به مسکینان بخشیدند،

یکی از اغنیا فریادکنان گفت:

من مالم را به کسی خواهم داد که از دیگران دردمندتر است

رقابت آغاز شد، حال باید مسکینان خود را در این دردمندی به پیش می‌بردند، باید خود را دردمندترین آدمیان به

رخ می‌کشاندند و این‌گونه بود که درد بر دردها خود افزودند

دیگری از اغنیا فریادکنان خواند:

من مالم را به کسی خواهم داد که بیشتر از دیگران نیازمند باشد

رقابت نیاز آغاز شد، دیدند که چگونه مسکینان خود را نیازمندتر آفریدند، بیشتر در این نداری و ماتم اشک ریختند

و بیشتر خود را به فلاکت رساندند، به گونه‌ای شیون و زاری سر می‌دادند که هر عابری به حال و نزارشان دردمند

می‌شد و اغنیا در شکوه والاتر و بزرگ‌تر از پیش می‌شدند، همین‌گونه بود که ندهایی در میان دردمندان به آسمان

رفت:

اغنیای دیار ما بهترین مردمانند

آنان هر چه داشته را در اختیار دیگران نهاده و آنان بزرگترین بزرگان‌اند

ندا در میان اغنیا شنیده می‌شد و حال اغنیا را طالب بزرگ شمرده شدن آمد

آنکه بزرگی مرا بستاید و آن را تنفیذ کند بی‌شک از مقربان من خواهد بود

اغنیا بر آن شدند تا از میان این مسکینان بینوا برای خود بتراشند آنچه از خار در درگاهان بود،

مسکینان ندهایی بر آسمان می‌بردند، نام‌هایی را چون ورد می‌گفتند، آنان در حال دعایی در کرامت و بزرگی

فراستان بودند و نغمه‌ی آنان در آسمان می‌پیچید

اغنیا بزرگان جهان هستی خواهند بود

ندا به پیش می‌رفت و ارزش‌ها می‌ساخت، باز تولید می‌شد و به آزمون مردمان تعلیم می‌داد، حال آنگونه بود که همه

اغنیا را بزرگ جهانیان می‌پنداشتند و این‌گونه بود که در برابرشان به کرنش به خاک افتادند

گذر کردن بر شهری که مسکینان آن به خاک افتاده بر زمین می‌لوند در برابر است، خود را به پیش می‌برند و در

برابر اغنیا به خاک می‌پویند عذاب را به جان زنده خواهند کرد و حال بین چگونه این فرو دستان همه چیز را برای

آنان خواسته‌اند، بین کودکان را پیشکش آنان کرده‌اند، همسران را به دستان آنان سپرده‌اند، با تن رنجور سنگفرش

گام‌های آنان شده‌اند، بلند بلند فریاد می‌زنند و بزرگی آنان را می‌خوانند،

شنیده‌ای این ندا را شنیده‌ای که به هر کوی و برزن می‌خواند که کامل‌ترین مردمان همانا اغنیا بوده‌اند

دیده‌ای که مستمندان چگونه یکدیگر را به کام تحقیر فروخته تا اغنیا را پاس بدارند

دیده‌ای چگونه کودکان خود را به حجله‌ی این مال‌اندوزان فروخته‌اند،

بر جای پای آنان چگونه بوسه‌ها می‌زنند و از هوای آنان استشمام کرده تا تبرک جویند

اغنیا باهوش‌ترین مردمان‌اند

اغنیا رحیم‌ترین مردمان‌اند

اغنیا با فرهنگ‌ترین مردمان‌اند

اغنیا با فراست‌ترین مردمان‌اند

این نداها را از زبان نه اغنیا که از کام فرودستان خواهی شنید، هر بار خواهی شنید که چگونه آنان را بزرگ انگاشته

و بر جای پای آنان گام نهاده‌اند و والاترین آرزویشان رسیدن به آن گام‌های پیش رو است

حال در میان همین شهر و چندی پیش‌تر از روز رحمت، اغنیایی مال‌اندوز به خیابان رفت، در میان فرودستان گام

نهاد، فرودستان از آمدن او در میان خود فسانه‌ها گفته‌اند

او را در لباسی مبدل میان خود دیده‌اند، او تاج کیانی را به دور افکند و بر خاک در کنار این کولی‌ها در آمد او بزرگ‌ترین بزرگان است که این مقام الوهیت را با پشت پایی به کنار زد و خود را به میان عوام رساند او با لباس مبدل در میان مردمان بود، فرودستان دیدند که او از گرسنگی کودکی که نان برای خوردن نداشت اشک می‌ریزد،

آن‌ها دیدند و صدای ناله‌های او را شنیدند

ای وای که این اغنیا چه دل رئوف و مهربانی داشت،

ای وای که او دستگیر از نیازمندان بود و حال او بود که با سفره‌ای پر طمطراق در برابر آن کودک بنشست، در برابر او بنشست و او را به غذای بسیار میهمان کرد، بر او خوراند از آنچه تا کنون ندیده بود و این‌گونه همه او را در لباس مبدلی دیدند، دیدند که بزرگ مردمان شهر چگونه در قامت مستمندی در کنار طفل یتیمی نشسته است، او نشسته و غذا خوردن کودک را می‌بیند، حتی همه دیدند که اغنیا از ولع آن کودک یتیم چگونه اشک می‌ریزد، چگونه درد می‌کشد و چگونه لعن می‌فرستد همه او را دیدند و بعد از آنکه او کودک را سیراب کرد همه با هم خواندند

او والاترین مردمان است

او دستگیر مستمندان است

او بزرگ بزرگان است

او کریم کریمان است

لیک کسی بعدتر را ندید، نباید که می‌دید، آخر به آنان چه ارتباط بود آنکه اغنیا پس از رفتن از میان آنان چه خواهد کرد

او رفت و پس از چندی دانست که بازار از گندم فراوان پر شده است، او دانست که برای فروش انبارهای فراوان

گندم‌هایش به نرخی که او را سود دهد باید که کارها کرد

اغنیا باهوش‌ترین مردمانند

و این‌گونه بود دستور داد و عامرانه فریاد زد:

هر چه انبار از گندم است در شهر را به آتش بکشید

فروستانی از جماعت بسیار که در قرابت او بودند به دستور شاه شاهان بر آن شدند تا انبارها را به آتش بکشند و

آنگاه که انبارهای بسیار به آتش کشیده شد و هیچ اثر از گندم در شهر نبود غنی‌ترین مردمان گفت:

حال آنچه گندم به نزد ما است را در میان شهر بفروشید با آن بها که من بر آن خوانده‌ام

مقربان رفتند و هر چه گندم بود را به بهای سرورشان فروختند و کیسه‌ها از زر پر شد، کیسه‌های اغنیا از زری پر شد

که به خون هزاری آلوده بود، اما خونی که در برابر نیست، کسی آن خون را ندیده است، آنان که از مقربان بودند از

آنچه در او دیدند بارور شدند و آنچه او آموخت را به جان خریدند آن‌قدر فقر و درد را دیده‌اند که برای بودن در

آنچه جایگاه از آنان است تا آخرین روز عمر لب نگشایند و هر چه امر رسید را به گوش جان به پیش برند پس

کسی ندید و ندانست و خونی بر زمین نبود

لیک خون‌ها زمین را پوشاند، گندم با بهای بسیار، بسیاری را بی نان گذاشت و نانی بر کام فرو ندادند، با آنچه

بهایش را اغنیای بزرگ پیش برده بود، حال بسیاری در رنج بی خوردن نان تلف شدند و امروز در میان این حماسه

غنی آمده است، از یک میلیون کیسه‌ی زر، یکی را به میان جماعت انداخت، یکی را به دست کسی داد که با

دستانی به پیش بر پای او بوسه می‌زد، یکی را به کسی داد که برای بزرگی او شعری سروده بود، یکی را به زنی داد

که اندام زیبایی داشت، هر چند از فرو دستان بود اما هم خوابگی با او میلی پر توان در جان غنی شد و یکی را برای سیر کردن شکم جماعتی با نان گندم داد

چند کیسه از آن زرها خرج شد همه دانستند، همه می دانستند او امروز شش کیسه زر بخشیده است و از این حیث از دیگران پیشی گرفته است و بر تعداد آن فرودستان افزودند که بر بزرگی او افزوده بودند و این گونه تعداد کیسه های زر وقف شده ی او به ده رسید و هیچ تن ندانست او چند کیسه ی زر از چه بابت و به چه دستور در اختیار گرفته است

والا تر از آنچه بود را نیز ندیدند همه دیدند او را که با لباسی مبدل به دل مستمندان آمده است، همه دیدند چگونه به سفره ای طعام شکم کودکی یتیم را سیر کرده است همه این را دیدند و به دورتری ندیدند آن کودک نالان را که به بهای گران شدن نان گندم دوباره بی نان مانده است، دوباره چیزی برای خوردن نیست، ندیدند که این بار یکی از همان تنگدستان از آنچه نان خشک در اختیار داشت به او بخشیده است، نه یک بار که تا هر زمان نانی در اختیار بود او را سیراب کرده است، کسی آن فقیر را ندید و هر که دید با ریشخندی او را به حمله کشید و برایش خواند

به نان خشک سیر کردن یتیمی شاید مرگ برای او داشت

به کوری چشم او نگاه کردند و به عصای در دستش ضربتی زدند که عصاکش دیگران نخواهد بود مستندی کور حتی کار از آن هم فراتر رفت و برخی آن مستمند را به هزاری انگ سپردند که باور بر آن بود که فقیران این گونه بدسیرت و بدذات بر آمده اند

بیشتر آنچه در میانه در گپ و گفته ها شنیده شد را همان دردمندان بر هم خواندند و دوباره اغنیا از دورتری برایشان دست تکان دادند

دوباره کارناوال‌ها به راه افتاد جشن‌ها گرفته شد، بزرگداشت‌ها را برپا داشتند و این بار آمدند تا برای کرامت انسانیت جشن‌ها بگیرند

بر دیوارها تصاویر از رنج‌ها بود، دیوارها را از جنگ پر کردند

همه جا بمب و خوشه‌های مرگ می‌بارید، در شهری دورتر از شهر آنان همه را به گلوله‌ها بستند، به بمب‌ها افکندند، به سلاح‌ها رستند و از آنان هیچ بر خاک نماند جز کودکانی بی‌خانمان و بی‌جاه

این میدان جشن بزرگ اغنیا بود، آوردند بیشماران از آن کودکان از آنان که پدرها را به آتش دیدند، خانه‌ها را ویرانه دیدند، مادران در میدان و رگبار تیرها را دیدند، آوردند و آنان را بهانه به بزرگی اغنیا خواندند،

مستمندان با دهانی باز در برابر بزرگی اغنیا در خاک بودند، همه آنان را می‌ستاییدند و از بزرگی آنان می‌خواندند، وای که چه والا و پر فروغ این بزرگان که برای همه دل می‌سوزانند، شاید آنان پدران آسمانی نسل بشر نام گرفتند،

شاید کریم و رحیم خوانده شدند و حال همه با دهانی باز کرده دستانی رو به آسمان فریاد می‌زدند

زنده باد اغنیا که نور دنیای پر ظلمت ما هستند

کودکان دردمند با چشمانی بر زمین با رنجی بر دل، خاطری مکدر، گوش‌ها را می‌گرفتند، حضار دست می‌زدند و آنان به گوشه‌هایی فرار می‌کردند، صدای بمب‌ها را می‌شنیدند

تصاویر بر دیوارها آمده بود تا حضار را به این بزرگی فرا بخواند، بگوید اغنیا چه والامرتبگانی بر جهان ما هستند آنان چه کسانی را نجات و نجات‌دهنده‌ی دنیا چه کسانی هستند اما کودکان از تصاویر در برابر به زجر می‌آمدند،

به تصاویر چشم می‌دوختند و بمب‌ها را می‌دیدند

بمب در میان آسمان بود، از آسمان به زمین آمد و در چشم بر هم زدنی خانه را به تکه سنگ بدل کرد، آنان دیدند که مادرشان با گلوله‌ای بر سر نقش بر زمین است، حتی آنان دیدند که بمبی بر بدن پدرشان نشسته است و از پدر هیچ باقی نگذاشته است

آنان دیدند و اشک ریختند و در میان هلهله‌ی مردمان یکی از اغنیا پیش رفت و با دستی بر سر یکی از کودکان او را به فرزندخواندگی پذیرفت

صدای نجوای فرودستان به بلندی فریاد می‌مانست

اینان بزرگ‌ترین مردمان‌اند

اینان شرافت دنیای مایند

اینان کریم میان هر چه از کریمان‌اند

مردمان بلند فریاد زدند و همه بر بزرگی او درود فرستادند تا به آخرش کودکان دردمند دوردستان نیز آنان را پرستیدند، حتی همان کودک که بمبی مادرش را تکه کرد، پدرش را علیل کرد و کشورش را از میان برد به سجده افتاد بر پای غنی بوسه‌ای زد و این بزرگی که او را به شأن و خون او رساند را ستایید

غنی داشت به تعداد فروش بمب‌ها فکر می‌کرد، کودک را از خاطر برده بود، بوسه‌ها و ندای آدمیان او را افافه نمی‌کرد که امروز باید به هر دو طرف مخاصمه بمب‌هایی می‌فروخت، آن‌ها طالب تفنگ بودند، اما با این قیمت‌ها او راضی نخواهد شد و باید بر آن بیفزایند، چه تعداد جنگ دیگر قیمت این اسلحه را بیشتر خواهد کرد

اگر دو جنگ دیگر در گیرد چه اتفاقی خواهد افتاد؟

اگر ده کشور دیگر با هم به مخاصمه برخیزند قیمت یک بمب خوشه‌ای چه قدر خواهد شد؟

سؤالات را پرسید و در میان بوسه‌ها و فریادهای مستمندان از میان رفت، رفت تا کودکی همتای خود پدید آورد، از اغنیا از باهوشان و از آدمیان با کمالات زمانه خود

دست‌های دراز و آویزان، مردمانی که گدا بودن را آفریدند بر آن بال و پر دادند و در آن بارور شدند با دهانی کج و چهره‌هایی چروکیده در برابر اغنیا ایستاده بودند

نمایشی به پا بود، اغنیا با لباس‌هایی فراخ سینه‌هایی برجسته در میان لباسی تنگ و بلند، اندامی تراشیده شده، موهایی که ساعت‌ها زمان آرایشگران را گرفته عطرهايي افسون کننده و چشمانی به رنگ دریا در برابر فرودستان گام می‌نهاد، راه می‌رفت و از عطر تنش آنان را مست می‌کرد
فرودستی به زن خود نگریست،

او از خون دیگری بود، او از نژاد برتران بود او همه‌ی زیبایی را به چنگ آورد و اینان از تنگدستان بودند، آنان اموال دیگران بودند و حال غنی آمده بود تا ببخشاید، آمده بود تا آنان را با بزرگی خود آشنا کند و دست بر کیفش برد و در برابر دستی که دراز مانده بود تکه‌ای کاغذ، ذره‌ای زر و مقداری سیم ریخت، او ریخت و جماعت به خود لولید، بر زمین بر خود جمع شد، بر خاک خود را کوچک و چروکیده تر کرد،

با زبانی آویزان با نگاهی دردمند به بزرگ چشم دوختند و در طلب سیم‌ها خود را خاک کردند خار کردند و راضی به رضای او شدند،

آنگاه زن دست برد و از میان سینه‌هایش باز زر ریخت، باز رونق داد و باز برکت بخشید و گدایان را در خاک به حال خود رها کرد، کسی را یارای اندیشیدن نبود، کسی را خاطره‌ای از کار کردن‌ها نبود و حال یکی از دورتری بر
آنان فریاد می‌زند

چند ساعت کار کرده‌اید؟

چند روز در ماه در سال در زندگی کار کرده‌اید؟

کارتان به چه جهانی بهره رسانده است؟

بی بودن شما جهان چه خواهد شد؟

او فریاد می‌زند و مدام بر اینان می‌خواند، او همه چیز را دیده است، او دیده که چگونه انبار گندم را آتش می‌زنند، او دیده چگونه بمب و اسلحه می‌فروشند، نه بهتر از آنان را هم دیده آنان که کار می‌آفرینند، او حتی آنان که کار نکرده و به وارثت در این مال غرق شده‌اند را دیده است، او همه را دیده و باید به این بی‌شماران نیز نشان دهد و حال او تنها فریاد می‌زند:

چه بهره‌ای از کار مداوم و همیشگی خود برده‌اید؟

این حاتم بخشی اغنیا از کجا آمده است؟

اگر به برابر از آنچه کار و ثروت بود در میانتان بود کسی را حاجت به مدد دیگران بود؟

او فریاد زد اما آنان نشنیدند آخر آنان هر چه دیدند را پذیرفتند شنیدن کافی نبود و دیدن همه چیز را قناعت کرد و این گونه شد که فردا صبح آن روز باز مستمندان رفتند کار کردند تا اغنیا از کار آنان بخورند و بیاشامند و به آنها از آنچه برای آنان است ذره‌ای صدقه دهند و دوباره بزرگ و بزرگ‌تر بر فرودستان حکومت کنند.

رام

شهر ما شهر خوبی است،

بهترین شهرها است، اینجا خون‌های بسیار ریخته شده تا ما آزادی را به چنگ آوریم، ما برای داشتن آنچه آزادی

است بسیار خون دل‌ها خورده‌ایم این‌گونه است که شهر ما شهر خوبی است

من نمی‌دانم این بیخودی‌ها چه می‌گویند،

نمی‌توانم این لاجان‌ها را درک کنم که چگونه به خود جرأت می‌دهند که در برابر آنچه ما به دست آورده‌ایم شاخ

و شانه بکشند، این زیبایی‌ها با از جان گذشتگی بسیاری پدید آمده است نمی‌دانم این نابخردان چگونه به خود اجازه

می‌دهند آن را خراب و این نظام را به فساد بکشانند

آیا آنچه ما به عنوان طریقت دنیایمان ساخته‌ایم دور از آنچه آزادی نام دارد قرار خواهد گرفت؟

این تقصیر خود او بود، او خود باعث این ننگ شد، او خود همه چیز را از میان برد
 چه کسی از او خواسته بود که در برابر این نظم حاکم قرار بگیرد و برای تغییر تلاش کند؟
 ما تغییرهای لازم را انجام داده‌ایم، ما آنچه نیاز داشتیم را به دست آورده‌ایم، ما را چه سود با این نابخردان؟
 آری او مسبب تمام این زشت‌روزی ما است، او ما را به کام این زشتی نشانده است
 اگر او نبود اگر او لب از لب باز نمی‌کرد اگر او ما را به این رسوایی نمی‌رساند این گونه نمی‌شد، او باعث این انهدام
 است، باید بیاید خود مسئولیت این نابخردی را به عهده بگیرد
 مگر ممکن است، حکومتی را پدید آوری که آن عاری از هرگونه خبط و زشتی باشد
 این خیال خام متوهمان است، آنان که به دنبال بهشت بر زمین می‌گردند جهنم را به زمین خواهند ساخت
 آری او خطا کرد، او ما را به این آشوب رساند، چرا باید مردمان در میان این تمدن بزرگ، در میان این نه‌ای تفکر
 بشری به پیش آیند و طالب طریقت تازه‌ای شوند؟
 این‌ها چه می‌خواهند که ما به آنان عطا نکرده‌ایم
 در میان انتخابات تقلب شده است؟
 رأی بسیاری را با زر و به زور خریده‌اند؟
 این‌ها قابل اصلاح است، این را می‌توان اصلاح کرد، ما که نمی‌توانیم به خاطر چنین ایرادات کوچکی به جنگ نظم
 حاکم برویم و این نظم را دگرگون کنیم
 باز آن چهره‌ی بیمار در برابر ما است، هر بار به روی صورت می‌آیی و همان اباطیل را تکرار می‌کنی، تو از جان
 این نظم حاکم چه می‌خواهی؟
 آیا برایت دروازه‌ها کمی باز بود تا برای بهبود و سامان دنیا گام برداری، آیا همه چیز را به طغیان و قیام می‌خواستی

چه میگوی، صدایت را نمی شنوم

در میان زندان‌هایمان شکنجه می‌کنند؟

نمی‌کنند این دروغ است، این خطا است، این اخبار و شایعات دشمنان ما است، این را دشمنان علم کرده تا ما را به

باد تحقیر ببرند، این را به وجود آورده تا تمدن ما را با خاک یکسان کنند

تو خائنی، تو خیانت‌کار بر مردمان و ملت خود خوانده خواهی شد

جزای خیانت‌کاران مرگ است، اما ما که کسی را نمی‌کشیم، ما متمدن و سال‌ها است که قانون معدوم کردن

آدمیان را از بین برده‌ایم، ما را از آن بربران نخوان، تو از آن بربرها هستی که می‌خواهی نظم را دگرگون کنی، تو

یاغی طغیانگری و این بزرگ‌ترین نشانه‌ها از دل بربران است، آنان با نظم به رزم برخاسته‌اند

دوباره تکرار نکن، ما کسی را شکنجه نداده‌ایم

چه کسی در زندان ما بر اثر شکنجه مرده است؟

چه کسی را کشته‌اند؟

چه کسی این اباطیل را باور خواهد کرد،

باشد، تو راست می‌گویی ما کسی را کشته‌ایم، آری در میان زندان یکی بر اثر شکنجه جان داد، آیا تو باید آن را با

دیگران در میان بگذاری؟

آیا این خیانت به مام میهن نیست؟

تو وطن نداری، تو بی ناموس و بی وطنی، من می‌دانم تو برای هیچ چیز ارزشی قائل نخواهی شد،

اصلاً تو بگو ارزش دنیایت چیست، آیا تو برای ارزش جهانت کسی را از بین نخواهی برد؟

هر گاه که صحبت به اینجا می‌رسد می‌گذاری و می‌روی، می‌دانم تو پاسخی برای پرسش‌های من نداری و همیشه برای کسی که در میدان نیست ساده‌ترین کار نقد کردن است، اما آنگاه که به میدان رزم در می‌آید می‌بیند که همه چیز آن‌قدر هم که فکر می‌کند آرام و قابل حل نیست، باید گاه کسی را کشت، کسی را شکنجه داد، باید کسی را به زندان فرستاد، تبعید کرد، این‌گونه نظم بر جای خواهد ماند،

تو برای اعتراف به نزد من آمده‌ای، تو آمده‌ای تا من اعتراف کنم، آمده‌ای تا من به آنچه کرده‌ام اقرار کنم، باری تو پاسخ من را بده، ارزش تو در جهان هستی چیست؟

احترام به جان دیگران و آزار نرساندن، می‌دانم همان قصه‌های دیروز، همان شعرهای سابق و تکرارهای بی پایان، می‌دانم من توی متوهم را می‌شناسم، تو در هیروت خود زندگی می‌کنی، در برابر کسی که بودن تو و نظام فکری‌ات را تهدید می‌کند چه خواهی کرد؟

او را به آزار نرساندن به دیگران تشویق خواهی کرد؟

او را از میان نخواهی برد؟

آیا او را برای اطلاع از نقشه‌هایش به اعتراف و اقرار نخواهی کرد؟

آیا او را شکنجه نخواهی داد و اگر کشته شد فریاد پست بودن خود را خواهی زد؟

اگر در نظم خود اختلالی دیدی برای دگرگونی‌اش تلاش خواهی کرد و یا آنچه تو را با ارزش کرده را پاس خواهی داشت

آری می‌دانم می‌خواهی بگویی که من همه‌ی ارزش خود را از این نظام فکری آلوده کسب کرده‌ام، می‌خواهی بگویی که تعصب مرا از دیدن دور کرده است، می‌خواهی بگویی که من پیش از دانستن تصمیم به دانستن گرفته‌ام و

از همه چیز برای تأیید افکار خود استفاده کرده‌ام، تو آزادی و من هماره در بند بوده‌ام اما تو با این افکار خام به کجا خواهی رسید؟

آیا فکر می‌کنی بدون داشتن پشتوانه‌ای از پیشینیان کسی را یارای ساختن جهانی تازه خواهد بود،

آیا فکر می‌کنی فقدان هویت تو را از پای در نخواهد آورد؟

آیا خیال کرده‌ای که کسی را توان تغییر همه‌ی نظم‌های جهان در میان است؟

تو را به حماقت و توهم، به دیوانگی و مستی از خود خواهند راند

قدرت از آن ما است، از آن تفکری که همه را در دل خود جای خواهد داد، تفکری که تعادل را در میانه خواهد

داشت، نه به جنگ مذهب رفته است، نه نظام وحدانیت را به تمسخر گرفته است، نه آشوب و شورش را ترویج داده

و نه طغیانگر است، من از نظام فکری آمده‌ام که اعتدال را فرا می‌خواند و در برابر این تندخویی‌هایی تو و امثال تو

ایستاده است،

چه می‌گویی صدایت نارسا است

آری برای حفظ و گسترش این نظام فکری که از پیشینیان است همه کار خواهیم کرد

آری من هم فریاد می‌زنم، هدف وظیفه را توجیه خواهد کرد، چه تفاوت که از چه راه و به چه مسیر بر آن هدف

غایی رسیده‌ایم، ما باید آن هدف بزرگ را به دست آوریم و هر مانع در برابر را از میان بر خواهیم داشت، حال اگر

در میدان جنگ مرتفع شود و یا در زندان و به شکنجه

جنگ، آری جنگ هم کرده‌ایم، اگر ما به آنان حمله نمی‌کردیم آنان شهروندهای ما را از میان می‌بردند، آنان ما را

می‌کشتند

ریشخند بزن، آری بخند بگو، ولی پیش از آنکه تو چیزی بگویی من خواهم گفتم:

افکار تو متوهم و دور از جهان واقع است

جنگ کردیم، آنان که ما را به جنگ طلیدند را از میان بردیم، بمب و آتش فرستادیم تا شهروندانمان زنده و

قدرتمند باقی بمانند، آنان ما را کشتند و به قصاص آنان را کشتیم

دهانت را ببند،

این چرخه‌ی انتقام پایانی ندارد، این جملات تو متعفن است، این‌ها دور از جهان واقع است، این‌ها خیال و دور از

واقع است، به خودت بنگر، به چهره‌ات، به این سکوت مداومت،

چرا آن اخبار را با همگان در میان گذاشتی؟

آن اخبار کذب را چه کسی در اختیار تو گذاشته بود؟

آیا با سرویس‌های اطلاعاتی دشمن در ارتباطی؟

این چه سؤالی است که از تو می‌کنم، این چه سخن بیهوده‌ای است، تو از خائنین و با خیانت‌کارانی تو خود را به

بهای اندکی به اجنبان فروخته‌ای تا هر چه آبرو از کشور ما است را از میان ببری

ما جنایت جنگی مرتکب شده‌ایم؟

غیر نظامیان را کشته‌ایم؟

سربازان ما به زنان تجاوز کرده‌اند؟

آری کرده‌اند، اما این چه ربطی با نظم حاکم در کشور ما دارد، این اشتباه فردی را چگونه می‌توان به پای حکومت

ما نوشت،

آری ما جنگیده‌ایم، ما به میدان رفته و بسیاری را قتل عام کرده‌ایم اما ما که فرمان به تجاوز نداده و کسی از غیر

نظامیان را هدف گلوله قرار نداده‌ایم،

تو باید حقیقت را می دانستی، آیا ما فرمان به تجاوز داده ایم؟

آیا ما و فرماندهان گفته اند که غیر نظامیان را از بین ببرند

تو دروغ گویی تو با فریب قسط تشویش اذعان عمومی را داری و به خیالت به این خیال خام رسیده ای

مگر سیستم حاکم ما جای تغییر را نگشوده است، مگر این سیستم توانگر راه برای دگرگونی را نگشوده که تو

دست به طغیان زده ای؟

شما بیماران طغیان هستید و همیشه در این شورش دیوانه وار گام برمی دارید، شما را به نظم چه کار که طالب هرج و

مرج و عصیانید

آری تو اگر دل به بهتر شدن دنیای داشتی نظر بر این هدف والا می کردی به راه می آمدی و در راه این تغییر به کنار

دیگر مردمان کشورت از راه مردم و به سالاری آنان دنیايمان را تغییر می دادی نه با شورش و طغیانگری

مردمان آرام کشورم را ببین، بین آنان با تمام هوچی گری های تو هم به خیابان نمی آیند

آنان را هیچ اخوتی با تو و دنیايت نیست، ما آنان را آموخته ایم، ما آنان را به دنیایی که خواسته فرستاده و حال ببین

که چه آرام آنان به هر آنچه می خواهند نظر خواهند کرد

از هر کدام آنان که بررسی برای تغییر کشور چه باید کرد همه راه های متمدنانه ای را به تو خواهد گفت و کسی

طغیان را بر نخواهد گزید

چرا؟

تو خیال می کنی دلیل این مقدار از اطاعت در میان مردمان چیست؟

آنان متمدن و فهیم شده‌اند، آنان را به دوران بی‌خردی توان بردن نیست، آنان آرام به خیابان می‌آیند، اعتراض می‌کنند، در حالی که سربازان ما در کنار آنان هستند، به اصناف خود می‌روند آنجا هم آرام اعتراض می‌کنند و هر بار در دل خود این را خواهند خواند

ما و نظام فکری ما بهترین جهان است و قدرتش را از مردمان اخذ کرده است

مردمی که خود قدرت را بخشیده‌اند بر آن نخواهند شورید، ما این قدرتی که آنان بخشوده‌اند را هر بار و هر بار پررنگ و پررنگ‌تر خواهیم کرد تا آنان بدانند همه چیز از آن آنان است

آنان را توان تغییر خواهد بود، چهار سال نهایت تحمل آنان چهار سال است، چهار سال دیگر تغییری دوباره، انقلابی آرام اما تو و دوستان دیوانه‌ات در برابر نظم ایستاده‌اید، شما این نظم را می‌خواهید که برهم زنید حقیقت را بگو، دشمن به تو چه گفته است؟

او تو را با چه فریفته است؟

پست مقام ثروت؟

کشورمان همه‌ی این‌ها را به تو خواهد داد، چرا به مام میهنت خیانت کرده‌ای؟

در طلب هر کدام از اینان که بودی توان آن بود تا به سیاست گام برداری و هر آنچه دوست داشتی را طلب کنی، اما تو این نظم را نشانه رفتی و مواجیش را از دیگر کشورها گرفتی

راستی چگونه از کشور خارج نشدی؟

چگونه با دشمنان ارتباط برقرار کردی و هیچ بار آنان را در کشوری ندیده‌ای؟

به من بگو چگونه تو را دوره کردند، تبلیغاتشان تو را افسون کرد؟

چگونه توانستی از جنگ‌های ما از فساد ما از کشتار و تقلب ما آن هم به کذب و با اخبار دشمنان سخن بگویی تا به

پاشنه‌ی آشیل این حکومت ضربه بزنی

نگاه کن، به بیرون بنگر و مردم کشورت را ببین، آن‌ها باز هم آرام هر روز به سر کار خود می‌روند، دوباره هر چه

می‌خواهند را از ما طلب خواهند کرد، دوباره اعتمادشان ما هستیم،

جعبه‌ی جادو از آن ما است

اخبار از آن ما است

حرف‌ها را ما می‌سازیم

هنر را ما به دست گرفته‌ایم

آموزش برای ما است

پرورش مردم به اختیار ما است

همه چیز مال ما است و بین آنان را که آرام دیگر هیچ از تو به یاد نخواهند داشت، بین که آنان را به هیچ قیامی

نکشاندی و هیچ احساسی را در آنان زنده نکرده‌ای، آنان نسبت به طغیان ایزوله شده‌اند

میدانی دیگر هیچ از شور و شورش نمی‌دانند، بزرگترین تفاوت ما با دیگر حکومت‌ها دیگر نظم‌ها و دیگر قوانین

می‌دانی در چیست؟

نباید می‌گفتی، نباید با کسی چیزی را مطرح می‌کردی، نباید این گونه خود را به خطا می‌بردی، نباید...

فکر می‌کنم اینجا سازمان اطلاعاتی باشد، شاید یک سازمان مخوف، یک وزارتخانه‌ی قدرتمند، یک سازمان جاسوسی وطنی، یک سیستم ضد اطلاعاتی قوی یا چیزی شبیه به این‌ها، درست است که نمی‌دانم کجاست اما این تصویر در برابر ساعتی است که از برابرم دور نمی‌شود مردی است میان‌سال، او ساعتی است با جنازه‌ای در حال حرف زدن است، به من گفته‌اند که او پسر جاسوس خود را در حالی که با اخبار کذب به میهن خیانت می‌کرده کشته است، نمی‌دانم چه حالی دارد اما من بعد از اینکه آزاد شوم می‌دانم باید چه کنم، باید داستان این پدر را نشر دهم، باید همه بدانند این نظام فکری از پدران، فرزندان و مردم ما چه موجوداتی ساخته است...

خون

به دور صحن گردی مردمان بسیاری نشسته‌اند، آنان سالیان درازی است که دور این صحن گرد به تماشا ایستاده‌اند

صدایی زمین و آسمان‌ها را پر کرده است

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

صدای مدام از دل آدمیان تکرار می‌شود و صحن را به خون می‌کشاند

وای که چه بیشمارانی را به دل این صحن آوردند

نخست دو سگ را به رو به روی هم نشانند، مردمان با صدای فریاد هورا کشیدند و برای جنگ آنان دندان تیز

کردند آنان بوی خون را می‌بلعیدند و با صدای نقاره‌ای دو سگ به روی هم دندان کشیدند، دندانی که به دست

مردمان تیز شده بود، سگ‌هایی که برای این کار پرورانده شده بودند، آنان را با خون آذوقه دادند، آنان را به شراب

خون سیراب کردند، نگذاشتند تا نوری ببینند، نگذاشتند تا مهر را به چشم ببینند و حال دو تن آنان را گرفته‌اند، آنان

را به سوی هم رها می‌کنند و مردمان نیم‌خیز به صحن چشم می‌دوزند

دندان‌ها به جان یکدیگر فرو می‌رود، وای خون

خون آمد و مردم را شادمان کرد صدا شنیده می‌شود

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

دریدن آغاز شده است، سگان یکدیگر را تکه و پاره می‌کنند، آنان به روی هم دندان می‌کشند و به تیزی دندان تیغ

می‌کشایند و خون می‌ریزند، بدنی یکی تکه شده است، تکه‌ای از گوشتش بر زمین ریخته و بوی خون را مردمان

می‌بلعند فریاد می‌کشند

بدرید

تکه‌ای از گوشت یکی از سگ‌ها بر دندان دیگری است، فریاد می‌زند، زوزه می‌کشد، از رنج به زمین می‌افتد و

مردم خونخواران با چشمانی به رنگ خون فریاد می‌زنند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

سگ بر زمین افتاده دوباره بر می‌خیزد و این بار نور تازه‌ای به چشمان مردمان آزند به خون می‌دمد، خون به

شقیقه‌های آنان می‌دمد، یکی فریاد می‌زند:

او را آماده دریدن کنید

کسی سگ بر زمین را با وردی که آرام بر گوش او می‌خواند به پیش می‌راند

به قدرت در آی از او شو، تو به قدرت از آزمندان خواهی بود

سگک پیش رفت گوش سگک در برابر را به دندان گرفت، کند

او گوش را برید، به دهان برد و بر زمین انداخت، خون از میان گوش بریده از جای مانده آن فوران کرد و بر زمین

ریخت و بوی خون تمام صحن را پر کرد، مردمان شادمانه تر از پیش فریاد زدند و تکرار به دریدن دادند، آنقدر

خون را می‌پرستیدند که به فورانش این گونه مستانه فریاد می‌زدند و این گونه شد که یکی از سگکها دیگری را از

خرخره گرفت و بر زمین کوفت،

صدای جان‌فرسایی عالم را به درد واداشت و مردمان در صحن دوباره فریاد زدند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

سگی مرد، با خرخره‌ای پاره شده همه جا خون بود، تمام صحن را خون گرفت و این گونه بود که جماعت با ولع بو

می‌کشیدند، چشمانشان خون می‌دید، آنان فریادکنان طالب رزم تازه‌ای شدند و این گونه بود که دو قفس از دو

طرف باز شد و دو شیر به پیش رفتند

شیر بودند، گاو بودند، سگک بودند نمی‌دانم اما هر دو طرف حیوان بود، حیوانی که از برای حریم و غذا می‌جنگید نه

به شادی مستانه خون دیدن و خون پرستیدن، اما آدمی خون را پرستیده بود و حال به عطش از آنچه می‌پرستیدند،

آنان را به جنگ هم واداشتند

واداشت تا بدرند و این گونه بود که شاخها به هم خورد، لگدها یکدیگر را خرد کرد، دندانها به جان فرو رفت،

تیزی چنگالها به خون طلبید و همه جا را خون گرفت و مردمان فریاد زنان خواندند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

خون آمد و به جریان در آمد، آمد و رودخانه‌ای از خون تراشید و همه را مست خود کرد، اینان طالب دیدن خون بودند و حال خون‌های بسیار به زمین بود،

خون همه‌ی صحن را گرفت، دندان در گوشت تن، زوزه‌ها، عریده‌های انسان، همه و همه فضا را خون‌بار و خون‌آلود کرد و تلاوت شد برای دریدن‌های بیشتر،

باز هم یکدیگر را می‌دریدند، دوباره به خون یکدیگر را دریدند آنانی که در این بازی به مهره‌های قساوت انسان بدل شدند و این دوپای بیمار آنان را به خون و طلب خون به جنگ واداشت

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

ندایی زمین و آسمان را پر می‌کرد و دندان بیشتر به وجود می‌برد، جان را بی ارزش و خار می‌شمرد و تنها خون را می‌طلبید، خون آنچه بود که انسان طالبش بود و آدمی در این وادی مستی مستانه هلهله سر می‌داد

چند فیل یکدیگر را با پای کوب کردن کشتند؟

چند گاو یکدیگر را به شاخ دریدند؟

چند شیر دندان بردند و چند گرگ به چنگال دریدند؟

نمی‌دانم شمارشان بسیار بود می‌دریدند و با ندای آدمیان با ورد آنان می‌کشتند و خون می‌ریختند و مدام خون کف صحن بالا و بالاتر می‌رفت،

چشم‌های آدمیان جز خون چیزی را ندید، همه جا را خون فرا گرفته بود و حال با چشمانی قرمز به رنگ خون به خون بر صحن چشم دوختند آن‌قدر بالا آمد که به نزدیک آنان رسید،

باز ناله بود، فریاد بود، شیون و زاری بود، استخوان‌های شکسته

گوشت‌های بر زمین افتاده، دندان‌های بر تن و خون بر زمین ریخته و ندایی که آسمان و زمین را در می‌نوردید

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

یکی از همان مردمان بود که سر به درون خون بر صحن برد دست را به درون برد و ناگاه با دست پر شده از خون

باز گشت و آن را به کام فرو برد

فریاد کشید

می‌درم

من درنده‌ی درنده خویانم

من آمده‌ام تا به خون ریختنم بینید و لذت برید

مردمان به سجود او را پرستیدند، او را بزرگ داشتند و قدرت او را کرامت بخشیدند، به تبرک بودن او باز فریاد

زدند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

دروازه‌های قفس‌ها گشوده شد

آدمی بر صحن بود و سگی را در برابر دید، او را تعلیم به کشتن دادند و آدمی تعلیم به خون دید و حال در چشم بر

هم زدنی با ضربتی سگ را بر زمین کوفت،

مردمان از دیدن همتای نیرومند خود هلهله سر دادند و قفس‌ها باز هم گشوده شد

شیرها آمدند، خرس‌ها حمله کردند و فیل‌ها دوره‌اش کردند، به تیغ تیز آدمی آنان را درید

تیغی را به اندرون قلب فیل برد، فیل با صدایی نالان با همه‌ی هیبتش به زمین افتاد،

شیر بر جای خشک مانده بود که شمشیری سینه‌اش را درید و بر زمین افتاد زوزه می‌کشید او از این درنده خویی

مانده بود، نتوانست تکان بخورد، آدمی آزموده فریاد می‌زد

بیایید تا همه‌تان را بدرم

خرس پا به فرار گذاشت، او را تحمل این‌گونه قساوت نبود و آدمی او را به تعقیب و با خنجری بر دست به زمین

افکند، از پشت جانش دریده شد و مردمان هلهله‌کنان سرورشان را ستودند

ارباب درندگان

پادشاه بربران

حاکم مرگ دهندگان

شعار می‌دادند و مستانه فریاد می‌کشیدند تا گاوها در آمدند

ارباب به روی سکویی رفت و فریاد زد

بدرید، گاو پیش را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

مردمان بر صحن‌ها با تیغ‌ها تیز به پشت گاو کوفتند، او می‌دوید و هر کس تیغی می‌زد، ارباب هم تیغ می‌زد، دیگر

کشتن میانه‌دار نبود حال تنها خون و خون‌ریزی، شکنجه و قساوت میدان‌دار بود، پس همه دریدند و گاو را تکه تکه

کردند، خون به زمین می‌ریخت، دوباره گاو به میان آمد، باری شیری را دریدند، باری فیلی را و هر بار کسی برای

دریدن میانه دار بود و همه به این دریدن‌ها بارور شدند و به نه‌ای هر چه دریدن بود ارباب به بالای گودی رفت و

فریاد زنان خواند چه کس درنده‌ترین درندگان است

مردمان فریاد زدند

تویی ارباب

ارباب ندا داد حال فرزندان خلف من برای دریدن به پیش روند و این گونه بود که صحن به آدمی و دریدن دوباره

خونین شد

همه دیدند که مردمان در برابر هم ایستاده‌اند، به روی صورت هم مشت می‌کوبند، آنان یکدیگر را تکه و پاره

کرده‌اند، شاید دندان می‌برند، شاید چنگ می‌کشند، شاید پا می‌کوبند و شاید شاخ می‌زنند

از تمام این کوفتن‌ها سود میانه خون بود، خونی که جاری شد و مردمان را به فریادی فرا خواند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

خون می‌آمد، گاه به واسطه‌ی مشت‌ها

گاه با تیغی در دست و گاه به فرمان امیران، دار زدن‌ها، سر بریدن و تکه پاره کردن‌ها، همه هم را می‌دریدند و این

صحن مدام در خونی بزرگ غرق بود و به دریدن ندا می‌خواند

ارباب فریاد می‌زد:

بیشتر بدرید با تمام توان بدرید بدرید و خون بریزید

دو طرف مبارزه را دو مرد پر کردند، آنان که در قفس‌های خونین به مشت و لگد یکدیگر را می‌دریدند، خون از

ابروان می‌ریخت و مردم را در میان صحن دیوانه‌تر می‌کرد

گاه دو زن یکدیگر را دریدند، گاه به شمشیر در دست، گاه با چوب‌های بزرگ، گاه در میداین نبرد، گاه با تفنگی

سر پر،

گاه بر چوبه‌ی دار و با ضربه‌ای بر چهارپایه‌ها، حتی دست بریدند، چشم در آوردند، اسید ریختند، جان بردند و خون

خوردند

همه می‌کشتند و صدای مردمان با ندایی بلندتر فریاد می‌زد

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

تمام این تصاویر را همه دیدند و به چشم همه چیز را پرستیدند و این ارزش را پاس داشتند و همه چیز در این جنون

خونبار ادامه کرد، آنان در میان همین دیدن‌ها طفل آوردند، در میان همین خون بود که کودک زاییدند، آنان را به

دیدن همین خون پروراندند و این‌گونه هر چه از تعالیم بود به دریدن پیش رفت و هر بار به هر کوی و برزن صدایی

فریادکنان می‌خواند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

کودکان بر پشت میزهای کوچکشان در حالی اوقات می‌گذرانند که در حال دریدن‌اند، گاه بچه‌ای همسال را با

مشت دریده و گاه حیوانی را با آتش دریده‌اند، آنان هر چه دریده و ندریده را به بازی بدل کرده و حال در میان

کودکی می‌آموزند که باید بدرند، باید درنده باشند که انسان درنده‌ترین جانداران است

فردای همین روزها است که آنان بیشمار همان کودکان پیشین که بوم زندگیشان به خون ریخته رنگین شده است در

میدان‌ها می‌درند

کجا؟

گاه در میان همین صحن‌ها

گاه در دل خیابان‌ها

گاه در میدان جنگ و برخی تعلیم دیده تا به فرمان بدرند و ببین که ارباب چه می‌خواند

حریبان را بدرید

کافران را بدرید

مسلمان را بدرید

مجوسان را بدرید و جانان را بدرید و ببیند که همه در حال دریدن‌اند

اما بازی به اینجا افاقه نکرد و میدان دایر و آن صحن خون‌آلود ادامه داشت تا بدانجا ادامه کرد که کودکانی را

زاییدند تا بدرند، از همان کودکی، آنان زاییدند تا بدرند آخر ندایی زمین و آسمان‌ها را پر می‌کرد

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

آنان به ندای آسمانی پاسخ گفتند و ساخت‌اند بسیاری را برای دریدن و حال در میدان کودکان یکدیگر را

می‌دریدند، از دور کودکی حمله برد او رفت و با دندان کودک دیگر را به دهان گرفت، او را به زمین کوفت و

صدای ناله‌اش را به آسمان برد می‌شنوید این صدای ناله‌ی او است اما کسی او را ندید، ندای او را نشنید، زوزه سگ

را ندید و تنها خون بود که او را سیراب کرد و حال در میان این جنگ سبوعانه دو کودک یکدیگر را به تیر تفنگ

دشنه دندان و چنگال پاره می‌کنند و باز ندایی همه جا را پر کرده است

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

این ندا را مردمان دادند و به آخرش ارباب بر تخت نشسته با نگاهی به آنان که دور تا دور صحن را پر کردند

این گونه فرمان داد

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون بینیم

حال صحن بر جای است، اما دگر در صحن کسی نیست، امری آمده و حال هر که دور صحن نشسته بود دیگری را

درید

از دورتری آنان را می بینم، می بینم که کسی دندان به خرخره بغل دستی خود برده است، یکی انگشت بر حلقه ی

چشم دیگری و دیگری با پا نزدیک ترین جان نزد خود را به زمین می کوبد، همه را می بینم و این گرداگرد صحن

است که در حال دریدن است و ارباب که از دیدن خون رضا شده حال خود خون می خواهد

او رفت و در میان همه گشت تا خون قدسی خود را بجوید او کسی را درید و پاره پاره کرد و فریاد زنان در این

سبوعیت همه را به تلاش بیشتری فرا خواند چندی نگذشت که همه هم را دریدند و کسی جز خون باقی نماند،

دیگر هیچ به میان نبود تا آنان را ندایی دهد، آخرین خون پرستان همان ارباب بود که بعد از گرفتن قربانیان بسیار

آن قدر خون خورد تا مرد و هیچ دگر باقی نماند،

حال میدان تماماً خون است، همه چیز به میان خون غرق شده و دیگر هیچ باقی نمانده است و من ندایی را آرام برای

جانان جهان می خوانم

مهر را گران بها دارید که همه چیز به نزد او است

تفاوت نیست که من را دریده‌اند یا در حال دریدن من‌اند، تمایز نیست که شکنجه‌ام کنند، به دار بیاویزند از پا
آویزان شوم و دست و پایم را ببرند، جلادی که به بالای سرم ایستاده است را نیز به همین خطاب خواهم کرد
هم‌جان مهر را گران‌بها دار که همه چیز به نزد او است...

اشرفی

امان از روزی که بیمار شوی،

وقتی بیمار شدی تنها درد و رنج لانه کرده به وجودت تو را از پای در نخواهد آورد که تو به رنج نداری آشنا

خواهی شد

من هم آشنا شدم، می دانی من هم درد به وجودم لانه کرد، آخر روئین تن که نیستم،

اما بیماری که گریبان مرا گرفت آن قدر بی مهابا نبود که هر چه در این سالیان اندوخته بودم را از من برباید و به

بهانه‌ی زندگی کردن وقف نداری شوم،

مردمان در دل آن بیمارستان به هم این گونه می گفتند:

بیماری تنها جانت را نمی‌گیرد که اندوخته‌ی جانت را نیز خواهد گرفت

می‌دانی این بیماری لامروت دندان به جانت می‌کشد، نخست دست به گریبان آنچه از جان در وجود لاجانت مانده خواهد برد و پس از آنکه خیالش آرام شد که از تو چیزی نخواهد ماند به اندوخته‌های جانت حمله خواهد کرد، گفتم که او برای دریدن جان آمده است، خب وقتی از جانت چیزی برای دریدن باقی نماند او را چه کار خواهد ماند؟

بی‌شک رو به تو خواهد کرد و خواهد دانست که تو در طول این سالیان با جانت چه‌ها کردی،

بیشتر مردمان در آن بیمارستان همه با جان همه چیز را اندوخته بودند، آنان تمام عمر را به صرف جانشان مال اندوزی کردند و حال که بیماری دانست از جانشان چیزی باقی نخواهد ماند شروع به دریدن آنچه اندوخته بودند کرد تا از جان چیزی نماند

وقتی در بیمارستان بودم، می‌دانی بخشی از بدن من اضافه بود، یعنی جانم بیش از آنچه باید داشت در خود بارور کرده بود، همه به چشم مردی دارا می‌نگریستند، برخی به من گفتند:

چرا برای از میان بردن آنچه فضل تو است به طیبیان رو کردی

کسی گفت: این هم از دارا بودن بیش از حد است، او مشاهیر خود را از دست داده و هر که برای خود داستانی

ساخت، اما آنان نمی‌دانستند که این فضل من چه دردهای بیکرانی در طول بودنم به من هدیه کرده است،

برخی بر اندوخته‌هایم نظر می‌کردند و به من می‌تاختند که هر چه در این سالیان اندوخته از برکت حضور آن فضل

در جانت بوده است، اما این گونه نبود و مرا تابی برای پاسخ دادن نماند

چه بگویم، به آنان بگویم که هر بار وقتی کار می‌کردم، از درد آن فاصله‌جانم به خود می‌لولیدم و از کار کردن باز

می‌ایستادم، بگویم که بارها عذر مرا خواستند و بر این داشته‌ی افزون خود لعن گفتم، بگویم که آخر این درد توان

مرا گرفت و به این نوانخانه راهم داد، نمی دانم به آن‌ها چه بگویم و از این رو بود که آنان را چیزی نگفتم، آنچه در طول این سالیان اندوخته بودم از برکت سرسختی‌ام بود و حال این فضله آمده بود تا بخشی را که مانده است از آن خود کند، بسیار دست و پا زد در طول بودنش هر بار بهانه‌ای تراشید تا کمتر از آنچه توانم است بیندوزم و برای مبادایی چون امروز پس انداز کنم و حال به آخرین زهر خود خواست تا فزونی آنچه مانده بود را از کفم بر آورد آری موفق شد و سراخرش توانست کاری که عهد کرده را به پیش برد اما او را توان از میان بردن همه چیز من نبود و می دیدم که برخی با آنچه از جان و اندوخته‌های جان بود بیمار فریاد می‌زنند، امان از روزی که بیماری به جانم لانه کند، او هر چه از جان است را خواهد برد و می دیدم که چگونه آنچه از مال اندوخته‌اند را با خود می‌برد، همه آنان را می‌دیدم و به حالشان افسوس می‌خوردم، اما آنان مرا به چشم افزونی می‌دیدند و شاید آرزوها می‌کردند نمی‌دانم شاید لب به نفرین می‌گشودند و شاید مرا لعن گفتند، هر چه بود آنان را احوال سالمی در میان نبود و مرا کینه به دل نماند که این درد آنان را هر بار به چشم می‌دیدم او را هم می‌دیدم، نمی‌دانم چه درد داشت، نخستین بار که او را دیدم بی‌مهابا به این سو و آن سو می‌دوید، در دالان بزرگ بیمارستان به سر و روی خود می‌کوفت، استیصالش را هر بار به عین می‌دیدم و نمی‌دانستم رنجش از چیست، از این کلافگی او به جستجو آمدم و هر بار به او نزدیک‌تر شدم، نمی‌دانم چرا او مرا به خود جذب کرد، شاید چون بیشتر از دیگران بالا و پایین می‌جهید، شاید چون فریاد بیشتری می‌زد، شاید چون بیشتر در برابرم سبز می‌شد و شاید...

هر چه بود او را همیشه می‌دیدم، همه جا در برابرم بود و خود را به او نزدیک‌تر کردم، رفتم تا از درد او با خبر شوم، نخست خیالم آن بود که بیماری لاعلاجی گرفته است اما به نزدیکی از او دانستم عزیزی به تخت دارد و درد امان او را بریده است، خیال می‌کنم همسرش بود،

آری همسرش بود، شاید هم فرزندش بود، نمی‌دانم که بود اما بی‌شک عشقش بود، عاشقانه دوستش داشت و حال او را به تخت درد می‌دید، باید بال و پر کننده فریاد می‌زد، باید به این سو و آن سو خود را می‌کشاند و باید برای طلب شفاعتش هر چه در توان داشت را به خرج می‌داد و او این‌گونه کرد

خود را به دست طیبیان سپرد، هر بار دیدم که چگونه در برابر آنان خاضعانه سخن می‌گوید، تنها طالب سلامت عشقش بود، آنان را نگاه می‌کرد و چون مسیحایی از آنان می‌خواست شفاعتش کنند،

در برابر همه می‌ایستاد به همه می‌گفت تا کسی درمانی برای نازنیش بجوید و همه او را به دورتری فرستادند، من هم به تعقیب او رفتم

مسیحان برای دانستن آنچه درد به نزد او بود نیاز به راه‌ها داشتند از این رو بود که او را به دوردستی فرستادند، مستقیم رفت و خود را در برابر باجه‌ای رساند، مردی پشت باجه به او نگاه کرد کاغذی میچاله از جیب برون آورد و رو به مرد گرفت، مرد باجه‌دار فرمود:

پانصد اشرفی برای آزمایش خون

مرد دست به جیب برد و شادمانان از آنچه در این سالیان اندوخته بود به او داد و با خود بلند بلند گفت:

نازنینم سلامت خواهی شد با آنچه جانم آن را ساخته است

کاغذی به دستش دادند و او رفت و طیبیان او را دریافتند، نازنیش را نیز دریافتند، رخصت درمان رسیده بود، خیال می‌کنم بعد از گرفتن آن پانصد اشرفی مرد باجه دار در بلندگوی برابر فریاد زد:

او حق زندگی را پرداخته است، مسیحان، طیبیان و بزرگان او را دریابید

سرنگ به دستانش رفت، نازنیش را می گویم، من ندیدم، آخر من هیچ وقت موفق به دیدن نازنیش نشدم، اما آنگونه که او گفت و بعدها از او شنیدم دانستم که هر بار سوزنی به دستانش رفته است و بعد از کمی خواندن و گفتن های طیبیان دوباره او بازگشت و به سوی باجه دار آمد، کاغذ میچاله را به دست مرد داد و مرد پس از کمی تأمل گفت:

پانصد اشرفی برای آزمایش تکمیلی

مرد دست به جیب برد و شادمانان از آنچه در این سالیان اندوخته بود به او داد و با خود بلند بلند گفت:

نازنیم سلامت خواهی شد با آنچه جانم آن را ساخته است

کاغذی به دستش دادند و او رفت و طیبیان او را دریافتند، نازنیش را نیز دریافتند، رخصت درمان رسیده بود، خیال می کنم بعد از گرفتن آن پانصد اشرفی مرد باجه دار در بلندگوی برابر فریاد زد:

او حق زندگی را پرداخته است، مسیحان، طیبیان و بزرگان او را دریابید

دوباره سرنگ و باز دوباره آمدن به سوی مرد باجه دار من دیگر دانستم که او را کجا خواهم یافت، دیگر او را تعقیب نمی کردم، نزدیک باجه ایستادم و هر از چند گاهی آمدن او را به عیان دیدم، هر بار آمد و کاغذ میچاله ای را رو به مرد باجه دار گرفت

پانصد اشرفی برای سونوگرافی

چهارصد اشرفی برای رادیولوژی

هزار اشرفی برای سی تی اسکن

هزار اشرفی برای اندسکوپی

هشت صد اشرفی برای تزریقات

پانصد اشرفی برای آزمایش ادرار

شش صد اشرفی برای آزمایش پروتئین خون

هزار اشرفی برای...

مرد می‌رفت و دوباره می‌آمد هر بار مرد باجه دار بعد از اخذ هزینه‌ها در بلندگو می‌خواند

او حق زندگی را پرداخته است، مسیحان، طبیبان و بزرگان او را دریابید

مرد می‌رفت و دوباره می‌آمد او مسیری را به طول این دالان گذر کرد و هر بار برای تشخیص او را به دستگاهی

سپردند، آنچه به نزدش از هزینه‌ی جانش بود را برای پاسداشت جان نازنینش طلب کردند و او شادمانان هر چه

داشت را پرداخت و دوباره رخصت رسید، طبیبان، مسیحان و بزرگان، نازنینش را دریافتند، او را با سرنگ گاه با

معاینه و گاه با شیئی خارجی دریافتند و هر کدام نظری داد، به عکس‌ها چشم دوختند، به شکل‌ها به اجسام، به

کاغذها، به بدن و حالات به او چشم دوختند و به نه‌ای تمام دیدن‌ها هر کس چیزی گفت،

او را جراحی کن

با داروهای شیمیایی او را درمان کن

او را با پیوندی که من تشخیص داده‌ام درمان کن

او را به درمان تازه‌ای که در کشورهای بیگانه رایج است درمان کن

او را به نزد مسیحان دورتر از خاک ببر و او را دریاب که زیستنش بدین گونه ممکن است

هر کس چیزی گفت و به نه‌ای همه‌ی گفته‌ها همه طالب جرعه‌ای از جان او بودند، همه جان می‌طلبیدند و هر کدام

به گفتنش چند سال از زندگی او را می‌خواستند

برای جراحی پانزده سال از زمانی که او جانش را در اختیار دیگران فروخته بود لازم بود

برای داروهای شیمیایی ده سال

برای پیوند بیست سال

برای درمان تازه سی سال

برای بردن به خارج از مرزها پنجاه سال

چند سال کار کرده بود؟

چند سال جانش را به دیگران وا گذاشته بود

ده سال؟

بیست سال؟

پنجاه سال؟

من نزدیک باجه منتظر او بودم، می دانستم که هر سویی برود دوباره به آنجا باز خواهد گشت، او رفته بود، او پس از آنکه با طبیبان سخن گفت، صحن بیمارستان را ترک گفت و بعد از گذشت چندی با دستانی پر باز گشت، دستانش پر بود از جان فروخته شده اش،

چند سال فروختن جان مداوم به دیگران یک کیلو کاغذ را به بار آورد،

یک کیلو کاغذ با ارزش که معادل زندگی نازنینش بود، نه والاتر از آن، نه بی ارزش تر از آن، نمی دانست کدام با

ارزش تر است تنها دیدم که هر چه از آن کاغذها داشت را روی باجه گذاشت،

باجه دار به او نگریست، کاغذی نداشت، دیگر فرمانی نبود، مرد به چشمان او نگاه کرد و با صدایی بلند گفت:

آنچه به طول تمام این سال‌ها از فروش جانم اندوخته‌ام را دریابید و نازنینم را به من بازگردانید، این همه‌ی اندوخته‌ی من است

مرد باجه دار از وقاحت او سرخورده شد، بعد گفت منظورت چیست؟

مرد مستأصل با نگاهی دردمند گفت:

نمی‌دانم، می‌خواهید او را عمل کنید، به دارو بسپارید، پیوند زنی و به خارج مرزها بفرستید من سلامت او را می‌خواهم

او را نشانند برایش آب آوردند،

راستی هزینه‌ی این آب با کیست؟

ارزش این آب برابر با چند ساعت کار کردن او است؟

نمی‌دانم اما او را آب دادند، بعد مسیحایی به پیش آمد و او را خواند، امروز جراحی‌اش خواهیم کرد،

به باجه دار نگاهی انداخت و مرد باجه‌دار با سر به علامت تأیید او را همراهی کرد و آرام خواند

رخصت درمان خواهد داشت، مقدار اشرافی‌ها با هزینه جراحی برای زیستن یکسان است

مرد شادمان شد، نازنینش را جراحی خواهند کرد، او سلامت خواهد بود، او را زندگی دوباره خواهد ماند و این‌گونه

بود که صدای بلندی تمام بیمارستان را پر کرد

مسیح موعود به سوی اتاق جراحی برو، هزینه‌ی زیستن پرداخت شده است، بیمار را دریاب و او را شفا بخش

اتاق جراحی آماده بود، آنچه نیاز بود را کردند و بعد از گذشت ساعتی نازنینش بیرون آمد، جراحی بی مشکل پیش

رفت و او زنده ماند بیرون آمد و در کنار تخت معشوقه‌اش را دید،

دید که چگونه به چشمان او نگاه دوخته و مدام او را به زیستن می‌طلبد، اما دوباره قی کرد،

دوباره نالید، درد کشید و دوباره نالان شد،

مرد بی مهابا بیرون دوید، به سوی طیبیان رفت خود را به پای مسیحا رساند، گفت:

سرورم او باز هم رنج می‌برد، او دوباره فریاد می‌کشد،

پزشک او را به سوی باجه فرستاد

پانصد اشرفی برای آزمایش خون

دوباره رخصت و دوباره دریافتند، دوباره مسیحا فرمان داد و دوباره باجه‌دار

هزار اشرفی برای تشخیص

دوباره دوار گردی و دوباره مرد باجه‌دار

هشت صد اشرفی برای سلامتی

هزار اشرفی برای دارو

هزار و دویست اشرفی برای معاینه

هشت صد اشرفی برای معالجه،

رخصت خوانده می‌شد و مرد هر چه داشت را می‌پرداخت اما دیگر چیزی برای پرداختن نبود، او آنچه از جانش در

طول سالیان داشت را پرداخت و دیگر هیچ اشرفی و دینار به جیش نماند،

مسیحا فریاد می‌زد، به سوی مرد باجه‌دار برو

مرد باجه‌دار از دور برایش دست تکان می‌داد و بلند بلند می‌گفت

پانصد اشرفی، هشت صد اشرفی، دویست اشرفی

درمان نمی‌خواهی، رخصت سلامت نمی‌خواهی جان نمی‌خواهی

طیبیان به روی میزها رفته بودند، همه جانی به دست فریاد می زدند،

مردم بیایید جان بخرید، جان سالم تنها یک میلیون اشرفی

مرد باجه دار بازار گرمی می کرد بلند می گفت

تشخیص تنها دویست اشرفی

مسیحا می گفت شفایی به نرخ پانصد هزار اشرفی دارم کسی آن را نمی خواهد

مرد به نازنینش چشم دوخته بود، او را نگاه می کرد، نازنینش سگ بود، گربه بود، زنش بود، شوهرش بود، پدر و

مادرش بود، فرزندش بود نمی دانم اما عشقش بود، نه فراتر هم جانش بود، او را به درد دید و فریاد زنان به سوی

یکی از طیبیان بر روی میزها رفت، در برابرش ایستاد و گفت:

سرورم آیا جان هم می خرید؟

طیب ذره‌ای مکث کرد و آنگاه گفت:

آری چه برای فروختن داری

مرد خواند برده‌ی شما خواهم بود تنها ذره‌ای از آن جان گران‌بها به نازنینم ببخشید، او را دریابید و سلامت‌ش کنید،

طیب با ریشخندی گفت، بردگی تو مرا سود نخواهد بخشید آیا از جانت چیزی برای عرضه داری

مرد برخاست به روی میز رفت و فریاد زنان گفت

بشتابید، کلیه دارم، کبدی سالم در بدن من است، چشمانم به روشنی می بیند،

گوش‌هایم سلامت و همه چیز را می شنود، دست و پایم هر چه می خواهید بیایید از من ببرید، جان تازه‌ای برای

فروختن دارم

همه او را دوره کردند، طیبیان، مسیحان، مرد باجه دار، بیماران و همه و همه او را دوره کردند و حال اشرفی دادند

یکی دست برد و کلیه‌اش را در آورد، بیست هزار اشرفی بر زمین ریخت

طبیعی دست برد و قرنیه‌ی چشمانش را بیرون کشید و پنجاه هزار اشرفی به زمین انداخت

باجه‌دار با ولع بسیار تکه تکه بدن او را می‌کند و به درون یخ می‌انداخت، می‌خواست پشت باجه‌اش آن‌ها را آویزان

کند، می‌خواست دست و پا و انگشت و قلب را بیاویزد و همه را با قیمتی که خود خوانده به مشتری‌های جان

بفروشد

همه چیزی کردند و من به کنار او آرام خواندم

مه‌رت را نیز خواهی فروخت؟

مرد در حالی که جانی در بدن نداشت و تکه تکه بدنش را برده بودند چیزی نگفت و چشمانش را بست و آرام در

کنار نازنینش خفت

سبوعیت

در خیابان‌های شهری گام برمی‌دارم که مردمان را در آن دار می‌زنند، نه تنها دار نمی‌زنند، آنان را داغدار می‌کنند،

آنان را مصلوب می‌کنند، همه را می‌درند و همه را تکه و پاره کرده‌اند

صدای غریبانه‌شان را می‌شنوم، فریاد می‌زنند برای احقاق حقوقشان آمده‌اند،

فریادها در گوشم طینینی به راه انداخته است

این مردمان صد سالی است که فریاد می‌زنند، بیشتر از صد سال است، آنان به طول تاریخ درازشان مدام در حال

فریاد زدن‌اند

اما چرا کسی صدای فریاد آنان را نمی‌شنود؟

چرا کسی برای این فریادها ارزشی قائل نشده است؟

چرا همه در جستجوی تفرقه برآمده‌اند؟

عمر من به عمر فریادهای آنان است، صد سالی است که با آنان بوده‌ام، نخستین فریادشان از برای تقسیم قدرت بود و من در کودکی هیچ از آن ندانستم، هیچ نفهمیدم که چرا فریاد کشیده‌اند، اما مدام فریادی به گوشم تکرار می‌شد

تقسیم قدرت

قدرت را برای تقسیم و تقسیم به میان آوردند تا از آن بکاهند تا آن را بی پاسخ در اختیار سلطانی قرار ندهند، اما دردهای دیگر آنچه فریاد نخستین آنان بود را به درون فرو خورد

دیگر آن صدا را نمی‌شنوم، دیگر کسی برای تقسیم قدرت فریادی بر نیاورده است

خاطرم هست، آنان که به دیار دورتران رفتند، خاطرم هست که آنان چگونه از پیشرفت و شکوه و جلالی که اجنبان خود به فریادها ساختند در عجب ماندند و خواستند راه هم مرمان خود را پیش گیرند، آنان از دیگران دانستند و خواندند که تقسیم آنچه قدرت است راهگشا خواهد شد، اما همان هم باوران هم راه را به بیراهه رفتند، شاید این بیراهه رفتن‌ها همه را در این منجلاب زمین گیر کرده است، شاید همه را به این سکون واداشته است

نمی‌دانم اما زمانه‌ای است که همه مسکوت‌اند، همه را به خاموشی فرا می‌خوانند و ارزش خاموشی است

سکوت من فریاد من است

وای که چه قدر از این جمله بیزارم اما مدام به گوشم می‌خوانند، مدام برایم تکرار می‌کنند و میدانم که این ارزش تازه‌ی آنان شده است،

در برابر هر ناملایمات آنان به سکوت پاسخ گفتند و از آن روح عصیانگر همه چیز را به دورتری سپردند

فریاد بزنید، تقسیم قدرت را بخواهید، تقسیم این بیمار زمینی را خواستار شوید، آنچه دنیایان را به آتش کشانده را دریابید و با سطل‌های آب به فریاد صدایتان آن را خاموش کنید

سکوت راهگشا است

لب باز نمی‌کنند، آنان دیگر توان گفتن ندارند و همه را به خاموشی کشانده‌اند

آن فریاد دیربازانمان به کجا منزل کرده است؟

چه کسی او را از ما ربود و ما را به این اختگی مداوم راه برده است؟

نمی‌دانم شاید اشتباه همه چیز را از میدان به در برد و همه چیز را از طغیان و قیام خاموش کرد

صدای تقسیط قدرت و از میان بردن این دیو چند روی به اقتدار حاکمان گروید، آنان که خود راهبر جماعت شدند

در این اشتباه غوطه خوردند و از آن شدند، چه از دورتر دیده بودید که مردمان را به شور فرا خواندید، مگر نه آنکه

دانستید قدرت در اختیار، همه را زمین گیر و بیمار کرده است، چرا فریاد گذشته‌تان را به این خاموشی فروخته‌اید؟

خاطرم هست که فریادهای دیروز چگونه ثمر داد، سلطان را به زمین افکند و او را پاسخ گو به خلق کرد،

ای ننگ بر این خلق خوانده شدن، باز هم بوی ناخوش بردگی از آن به مشام رسید، چرا پس همه در تعقیب این

فروماندن‌اند

صدای پای چکمه‌های بیگانگان رعشه به جانان انداخت، این گونه بود که شما را مست قدرت دلیران کرد، این گونه

بود که باز برای خود سرور تراشیدید و او را علم کردید

نه فراتر از آن بود، فراتر از قدرت اجنبان بود، این درس زندگی هزاران ساله ما است که گریبانمان را دریده است،

این همان درد مانده در جان و تن ما است که به تلنگری دوباره باز خواهد شد، زخم را درمان نکرده به حال خود

رها کردید و باز تلنگری او را پاره کرد و سر باز زد

تمام شهد آن شربت به وجودمان رخنه کرده است، این فرو ماندن و در خود بودن را به طول هزار سال از دیرباز به

خوردمان دادند، همه ما را برای این سجود بار آوردند، پیش از تسلیم شدن نیز ما از تسلیم شدگان بودیم

مزدا به آسمان بود، الله جایش را گرفت، تاج همان تاج بود و سر را عوض کردید، این آموزه همیشه با ما است و ما در آن بارور شده‌ایم، باز برایمان می‌خوانند و هر که آمده است در طلب همان تاج بی سر فریاد می‌کشد،

حتی آنان که فرمان به تقسیط داده‌اند هم برای همان تاج دندان تیز کرده‌اند

ای دریغ از فریادی که ریشه‌ها را نشانه رود، ای دریغ و افسوس از فقدان آگاهی که همه را به بیداری خود بیدار کند، بیداری ما نیز به خواب کردن دیگران جان گرفت، آن را نیز آلوده کردید

دیگر صدای فریادی را نمی‌شنوم همه به سکوت قانع شده‌اند

توپ مجلس را به کاممان فرو برد، آجرهایش را به دهانمان کوفت، بمب‌ها به دهان ما لانه کردند تا به پوتین محکم اجناب، نه به آنچه آموخته بودیم دوباره فریاد بزنیم و سالاری برای خود بتراشیم

صدای خدا خوانده شدن را می‌شنوی؟

همه در جستجوی خدا بر آمده‌اند، همه ردایی به دست دارند تا بر تن یکی از شمایان کنند، آنکه تقسیط قدرت را بلند و بی پروا سر داده است نیز به تعقیب همان ردا است

کسی ردا را بر نکند و پاره پاره‌اش نکرد، کسی برای نابودی تاج پیش نرفت و بهانه‌ی فقدان اقتدار دوباره ردا را به تن یکی از دیوانگان پوشاند

دیدنی چگونه خان خوان شاه شاهان لقب گرفت، او خان بود و شاه شد و قلدرباش را ما تنفیذ کردیم، ما او را بال دادیم تا بر سرمان پرواز کند، ما او را چنگال بخشیدیم تا هر چه خواهد کند، ما او را به این قدسیت رساندیم و باز

خاموش ماندیم که ندایی هزاران ساله به طول تمام ترس‌های انسان برایمان خواند ولی را بر خویشتن برگزینید

توپ مجلس را منهدم کرد و ما تقسیم قدرت را نابود کردیم، ظالم که ظالم است ما را با آن چه کار لیکن مظلومان را باید که دریافت، باید که آنان را به تکاپو فرا خواند و کسی آنان را به فریاد فرا نخواند همه ترسیدند و باز بهانه‌ی ترس چکمه‌ای به صورتمان کوفت

خودمان فریاد می‌زدیم، خاطریم هست زنی را که برای نبود اجبار به ماندن در سیاهی فریاد می‌زد، خاطریم هست که کیسه بر جانش را پاره پاره می‌کرد او به میدان آمده بود تا فریاد بزند و هر چه سم مهلک در جانمان است را از میان بردارد اما نمی‌دانست که سم در خونمان محلول شده و حال به تکانه‌ای دوباره همه‌ی تن را خواهد گرفت

سیلی محکم بر گوش او را من هم چشیدم، او بود یا خواهرش نمی‌دانم اما کسی چادر از سرش به زمین کشید و با ضربتی او را نقش بر زمین کرد، دوباره هر چه در دل‌ها بیدار بود را به خاموشی خواند، دوباره خواندند

سکوت ما فریاد ما است

قلدر بیدار می‌کرد این دیوانگی را، او به دین آمد و با دین، بر ضد آن گفت و او را قدرتمند کرد، میدانی جبر و رزمش به اختیار دوباره بیدار خواهد کرد و بیدار کرد حماقت درونمان را

به ناخوشی فریاد او بود که دوباره آنچه خویشان بر آن شوریدیم را قدیسه‌ای برایمان ساخت، مردمان در این جبر خود را به واماندگی فروختند و هر که از آن قلداران به پیش آمد تنها یک هدف را دنبال کرد، نیندیشیم، نگوییم و مسکوت بمانیم،

ما هیچ نگفتیم اما قلدری برایمان خواند و هر چه خود بیزار از آن بودیم را مبدل به زیبایی برایمان کرد

باز هم اجنبان، کسی را در آن روزگار بر آن نبود تا بر ما بخواند که این اجنبان خود خویشان ماییم که هر بار به شکلی در آمده به استثمار در آمده‌ایم، ما نیز از آنانیم، آنان از خود باز می‌آفرینند، قلدران قلدر می‌آفرینند و همه در راه بقا به زایش زیسته‌اند

کسی شما را نگفت که ما در بطن بقایمان تنها به جستجوی زایش برآمده‌ایم، کسی شما را نگفت که همه در سر پرورانده‌اند که دوباره بیافرینند، تکثیر کنند و از خود دوباره نشر دهند

آنچه از کینه بود به دل‌ها لانه کرد، کینه‌توزان میدان‌دار شدند و همه چیز را به دست گرفتند و آنکه از دیگران پر باک‌تر بود تاجدار خوانده شد، او را تاج بی سر بود و سر به درونش برد تا بتازد، از میدان در برابر تناول کند، به سستی کینه‌توزان را میدان داد و بر آنان جهانی گشود تا به انتقام به پیش روند،

همه کر بودند کسی چیزی نمی‌شنید، آخر انتقام و کینه نیز در حال زایش خویشتن است، او نیز در پی بقا برای ماندن و زندگی می‌آفریند، از خود می‌آفریند و دوباره نشر خواهد یافت

او آفرید و در میان همه رخنه کرد، همه را با خود همراه کرد، هر کس دلیلی برای خود تراشید و به تعقیب آنچه خود بافته بود از شهد کینه نوشید، برای هیچ تن تفاوت نیست آنکه چه به سر پرورانده است، چه خواستن به دلش لانه کرده است که کینه او را می‌پروراند، آنان به هزار دستگی‌ها در آمدند، هزار رنگ شدند، به هزار حزب برآمدند، اما چه گفتند چه تفاوت میانشان بود؟

همه از کین خواندند، همه به انتقام راه بردند، همه تاج را دیدند و برایش سری تراشیدند
چه تفاوت که راهشان از دیگر معبری می‌گذشت، راه‌ها بسیار بود لیکن مقصد یکسان و در برابر، سری به دست داشتند که برایش تاج می‌طلبیدند

راه را به بیراهه رفتیم،

مقصر که بود؟

همه بودند، تاج داران بودند،

مبارزان بودند؟

شناختن بود

عرفان کوری بود که هیچ تن را به صلابت دانستن نرساند، همه همه چیز را از دورترهایی می دانستند و دیگر رغبتی برای دانستن میانشان نبود، پس در این عرفان بیمار هر روز از شناختن دور شدند و هیچ از ریشه‌ها را در نیافتند چه تلخ که من در کنار اینان زندگی کردم، صد سال در تنهایی خویش با آنان بودم و هر بار دیدم که چگونه دورتر از راه گذشتگان شده‌اند، تقسیم قدرت دیگر میدان‌دار نبود، از تقسیطش سخنی بر لبان یار نبود، همه از تاج می گفتند، به تاج می نگریستند و به دنبال تاج بودند

فوج فوج آدمیان به میدان آمدند نه برای خواستن برای نابود کردن، نه برای هدفی غایی برای از بین بردن هر چه هدف در میانه بود، نه برای تغییر برای انهدام و نه برای ساختن که برای تباهی، مشت مشت آمدند بی آنکه بدانند جز کین برای چه آمده‌اند

کینه میدان‌دار بود، همه چیز برای کینه بود همه چیز را از آن خود کرد و مردمان را به شهدش دوباره نوشتند، ته‌مانده‌ها هر بار به تکانه‌ای بیشتر در پیش بود و بیشترانی را به خود آلوده می کرد و همه را به میدان می کشاند

تاج‌دار کینه‌ورز بود

مبارز کینه‌توز بود

مدافع عاشق کینه بود

همه مست کینه به میدان بودند و تغییر تنها سر در میان تاج بود نشانه بر تاج رفت

صدایی خیابان شهرم را آلوده کرده است

مرگ مرگ مرگ

همه جا را مرگ فرا گرفته است

کسی از زندگی سخنی به میان نخواهد آورد

تنها ندای زندگی برای همان سر در آرزوی تاج‌ها است

درودمی‌فرستند بر سری که تاج را مناسبتش دیده‌اند،

کاش کسی در میدان بهبه‌ها و در بین تمام آن فریادها به روی بلندی می‌رفت، از دورتری برای آنان می‌گفت، از آن

تویی که همه‌ی آرزوهای ما را به کینه بدل کرده است، ای کاش او می‌رفت و با آنان می‌گفت

آیا به کینه او را نمی‌سوزاندند؟

آیا او را از خود دور نمی‌کردند؟

آیا به تبعید فرستاده نمی‌شد؟

کسی که در برابر کینه می‌ایستاد را به کینه نمی‌راندند

ملای کین میانه‌دار شد، آری او از دیگران بیشتر کینه را شناخته بود

او به هر آهنگ ساز کینه مستانه رقصیده بود، او ندای عاشقانه‌ی کینه را می‌شناخت، باورش به کینه پرورنده بود، هر

بار او را به درس کینه‌توزی راه می‌بردند و او اطفال این لکاته را می‌شناخت

چند گام از دیگران پیش تر بود؟

دیگران که باید به مکتب کینه درس‌ها می‌آموختند و تنها خجسته به این محلول در جانشان بودند در برابر او قدرتی

برای عرض نداشتند، آنان کینه را تنها در همین مکتب کوتاه آموختند و او به طول همه‌ی عمر با آن زیست

این گونه بود که ملای کین میداندار جهانشان شد

تاج را بر سر او پرستیدند، او را در قامت خدایی بر زمین کشیدند، نقش بر ماهش را هم دیدند، او خود ماه بر زمین

بود، او به هر چه اینان از کین طلب می‌کردند راهشان می‌داد

قلدران قلدر خواهند آفرید و کینه‌تورزان کینه‌ورز خواهند ساخت

کینه همه جا را گرفته بود

بوی مرگ به مشام می‌رسید، آنچه از جبر بود را می‌دیدم

خاطرم هست آن واپسین روزها را تنها مرگ میانه‌دار بود

مرگ بر شاه مرگ بر شاه مرگ بر شاه

بگو

مرگ بر شاه مرگ بر شاه مرگ بر شاه

صدای کینه را می‌شنوی

سر تاجدار را می‌بینی؟

انهدام را به چشم دیده‌ای؟

سلب همه چیز را به عین مشاهده کرده‌ای؟

کینه میدان‌دار است، در عبایی سیاه و عمامه‌ای مشکی همه چیز را برای خود خواهد خواست

بوی زندگی تنها برای او است، همه‌ی زندگی را برای خود خواهد خواست و ندای مردمان شهر می‌خواند

درود بر مرگ

من راه می‌روم من در شهر کینه‌توزان راه می‌روم

بر دیوارهای شهر تنها جنازه مانده است

در مدرسه‌ها مردم را دار می‌زنند

مردمان دیگر قبایل را به تیر می‌بندند

همه را می کشند،

زنان را به توسری به روسری میکشانند

هر که از دوربازان است را به دار آویخته‌اند

کینه شادمان است، او ملت خود را آفریده و خدای کینه ملای دیوانگی و جنون با تاجی بر سر و نگاهی خون‌آلوده

همه را نظاره کرده است

نام او ملای کین است این امت او است، امتی که نه او کینه آن را ساخته است

حال می بینم، می بینم به طول سالیان دراز هر که بر تاج است کینه را می ستاید و همه را از زیر تیغ گذرانده است،

می بینم گورهای دسته جمعی را می بینم

شهووت به جنگ را می بینم

دار زدن را می بینم

کشتن مخالفان را می بینم

شکنجه را می بینم همه را می بینم و ملت کین دوباره به میدان آمده است و فریاد می زند

درود بر مرگ

جان کینه تا ابد به سلامت باد...

شوم

مادر، اگر پدر دست به اندامم بزند من یا او مرتکب زشتی شده‌ایم؟

این سؤالی بود که من در دوازده سالگی از مادرم پرسیدم

او با شنیدن این جمله از من خشمگین شد، بر سرم فریاد کشید، مرا به باد ناسزا گرفت و این گونه خواند:

او پدر تو است، هیچ کار او بی حکمت نیست

لال شدم، سکوت کردم و همه چیز را به اندرون خوردم، او با قاطعیت پاسخ مرا داده بود، دیگر جای هیچ مقاومتی

در میانه نبود، باید می‌پذیرفتم که او یا من هیچ کار اشتباهی نکرده‌ایم و بازگو کردن این حرف از من به نزد مادر

تنها خشم او را برانگیخته است

سردرگم و کلافه بودم، چرا دستان او برایم تا این حد ناخوشایند و بیمارگونه می‌نمود، چرا کابوس شب‌هایم تنها

نزدیکی پدرم به نزد من بود، چرا همیشه خود را از او پنهان می‌کردم؟

نمی‌دانم چرا، اما دستان او برای این کرده به میان نیامده بود، دستان او باید که به مهر مرا در آغوش می‌کشید، باید

مرا به خود می‌فشرد بی آنکه ذره‌ای راه به کابوس‌هایم بگشاید، اما او که هیچ‌گاه مرا تنگ به خود نفشرد

او که هیچ گاه مرا بوسه‌ای نکرد

او که مرا با محبت به سوی خود فرا نخواند

این چه دستی بود که تا کنون به مهر به رویم باز نشد و به یکبار مرا در خود اسیر کرد؟

دستانش به دورم حلقه شد، گریبانم را گرفت، مرا آلوده به جنون کرد

آی پدران، وای مادران کجایید من آمده‌ام تا بازیچه‌ی دستان شما باشم، دستانتان را به روی من بکشایید

گاه و بیگاه این ورد زبانم بود، به سوی مردان و زنان می‌رفتم، از آنان درباره‌ی داشتن فرزند می‌پرسیدم و آنگاه که

می‌گفتند فرزندی دارند برایشان این گونه می‌خواندم

مرا با دستان خود به حصر برید، مرا به خود بچسبانید اگر مهری در دلتان نمانده است

من کثیف بودم، من ناتوان بودم، من بیمار بودم، من را برای بهره جستن آفریده بودند،

سالیان سال در طلب آن دستان ایستادم، ایستادم تا شاید باری هم که شده است مرا به مهر به نزد خود فرا بخواند،

آرام دستانم را نوازش کند، برایم لالایی سر دهد و آرام به گوشم بگوید، تو دختر من هستی عاشقانه دوستت دارم،

اما آن دست‌ها هیچ گاه این گونه به نزدم نیامد، آن دست‌های زمخت مرا هیچ گاه تنگ به آغوش نفشرد، دستانم را

لمس نکرد و هیچ گاه آرامم نکرد

در عوضش برای بار نخست دستی به سویم رسید، دستی بی مهر،

نخست بار که به سویم رسید خود را به نزدش فرا خواندم، آخر من همیشه در خواب و به رؤیا آن دست‌ها را در

حال نوازش خود می‌دیدم و سر آخرش به دوازده سالگی نزدیکم شد، از پشت موهایم چرخید و سلانه سلانه به پیش

رفت

آنگاه که بر موهایم بود خود را آرام تکان دادم، سرم را به دستش چسباندم، دوست داشتم نوازشم کند، اما او بی معطلی راه کج کرد و از موهایم دور شد، بغض گلویم را فشرده من در خواب دیده بودم
 من آن دست‌ها را در خواب دیده بودم، او مرا آرام نوازش می‌کرد، او مرا به خود تنگ می‌فشرده، دست بر موهایم می‌برد و ساعت‌ها آن را نوازش می‌کرد چه خبطی از من سر زده بود که دست بر موهایم نماند، حتی باری هم مرا نوازش نکرد؟

این موهای کثیف و آلوده‌ی من باعث این دوری‌ها بوده است، باید آن‌ها را به آب گرم استحمام کنم، باید آن را به بوی عطر روغن معطر کنم، باید آن‌ها را زیبا و پاکیزه نگاه دارم تا او بیشتر زمانی را در میان موهای آشفته‌ی من بگذراند، اما او این‌گونه نکرد

دستانش از موهایم به سرعت گذشت و از گردنم سر در آورد
 موهای بدنم سیخ شد، نفسم به شماره افتاد و آن دست در گریبانم پیش رفت، پیش رفت و از گردنم گذشت به پایین‌تر رسید، رسید آنجایی که تازه پستان‌هایم کمی بزرگ شده بود، به شکل گردو در آمده بود و مدام نوکش درد می‌کرد،

از برآمدگی اش بیزار بودم، از اینکه دیگران مرا به آن خواهند دید بیزار بودم، مادر مدام می‌گفت
 بزرگ شده‌ای، آن شرمگاه را بپوشان
 شرمنده شدم، شرم همه‌ی وجودم را فرا گرفت، به شرم مانده در جانم نظر افکندم و دیدم در حال عبور و بزرگ شدن است، او رشد می‌خواهد، می‌خواهد مرا در این شرم به پیش برد و دست‌ها هم به پیش رفت
 به پستانم رسید
 نفسم ایستاد، پدرم نزدیکم بود،

او دستی به سینه‌ام فشرد، نوک پستانم را گرفت و من او را از خود دور کردم
 نفس نفس می‌زدم، از جای برخاستم و از او دور شدم، به اتاقم رفتم با خود خواندم
 او مرا به این شرم فرا می‌خواند، او دیده است که شرمگاهم مدام در حال رشد آمده و او به من خواهد خواند
 تو در این شرم از دیگران فزونی خواهی داشت
 سینه‌ی همسالانم به اندازه‌ی من رشد نکرده بود
 چرا آنان پستان کوچک‌تری داشتند و شرم من در حال بزرگ و بزرگ‌تر شدن بود؟
 آری می‌دانم من از آن نابکاران و پلیدان جهان هستی خواهم بود، من در شرم پرورانده خواهم شد و در این سستی
 اوج خواهم گرفت
 درب اتاق را از پشت بستم، به پشت درب نشستم و چند بار دست بر پستانم بردم
 از بزرگ شدنش بیزارم
 ای کاش درون خود می‌ماندی و مرا به این شرم وانمی‌داشتی
 درب کوفته شد، محکم به درب می‌زد،
 او پدرم بود، او به پشت درب آمده و من دیدم که دستانش از زیر درب به پیش آمده است، مدام برایم در آسمان با
 دستانش خط و نشان می‌کشد اشارتش به شرمگاه من است او می‌گوید:
 تو بسان هرزگان در آمده‌ای، این بزرگ شدن پستان نوید هرزگی تو را خواهد داد
 دلم آن دستان در رؤیا را می‌خواهد، ای کاش نوازشی بر دستانم می‌کرد، ای کاش دست به لای موهایم می‌برد و
 آرام برایم می‌خواند
 دختر زیبای من،

اما درب به محکمی باز شد و او به درون اتاق آمد، نه دست به موهایم برد و نه دیگر دست به پستانم کشید، تنها گفت:

دیوانه شده‌ای؟

چرا این گونه می کنی

آری من دیوانه شده‌ام، پدران و مادران بیایید مرا دریابید مرا به دستان خود بسپارید و کودکان را رها کنید

دیوانه، تو دیوانه و مسموم شده‌ای

من دیوانه و مسموم شده‌ام، آری پدر من دیوانه شده‌ام،

او به تعقیب دیوانه‌اش در آمده بود، او من دیوانه را به خود فرا می خواند، از آن پس هر روز به نزدیکم در می آمد و

آرام برایم می خواند

دختر دیوانه‌ی من می خواهی با هم بازی بکنیم

می خواهی من بینم اندازه‌ی پستان تو چه قدر است؟

نمی خواهم، نمی خواهم کسی بداند آن‌ها چه قدر هستند، نمی خواهم کسی به شرم من واقف شود، اما او پدر من

است،

اگر پدر دست به اندامم بزند من یا او مرتکب زشتی شده‌ایم؟

هرگز، او پدر تو است، او صاحب و ولی و بزرگ تو است،

مادرم این را گفت، پدرم برایم خواند، همسایگان گفتند، همه‌ی مردم میخواندند نمی دانم اصلاً مجالی نبود تا به

کسی خوانده شود، کسی را تحمل شنیدن چنین باطیلی نبود، اگر به کسی می گفتم چه می شد، مادرم خشمگین بر

سرم فریاد زد، ناسزا به من گفت،

هرزه خطابم کرد؟

نمی‌دانم اما اگر دیگری چنین بشنود چه خواهد گفت، بی‌شک مرا هرزه خواهد خواند، شاید کتک مفصلی هم به

من بزند،

من دیوانه به عمویم هم گفتم

به او گفتم و او به من گفت:

چگونه به تو دست زده است

چیزی نگفتم، ادامه داد به کجای بدنت دست زده است، سرم را به زیر افکندم و او گفت، شرمگاهت

شرم در تعقیب بود همه چیز من شرم‌گین بود، من شرم زده بودم و این بار پدرم آرام دستش را به رانم کشید

قرمز و به رنگ خون در آمدم، پاهایم را به عقب کشیدم و او مرا محکم به خود چسباند،

دستش را به درون ران پاهایم برد، شرمگین سر به زیر انداختم و او آرام با دستانش مرا لمس کرد همه‌ی وجودم را

لمس کرد،

قلبم با فشار در حال بیرون جهیدن بود، دوبار احساس قی به من دست داد و مطمئن بودم اگر قی کنم قلبم را به برون

خواهم ریخت،

اما پدر چهره‌اش تغییر کرده بود، چشمانش نیمه بسته بود، داغ شده بود و حرارتش تنم را می‌سوزاند، می‌سوختم، مرا

رها کن

بگذار بروم، گریه می‌کردم، التماس کردم، مرا رها کن، بگذار بروم، به من دست نزن، من دستت را نمی‌خواهم،

مادرم آرام به گوشم می‌خواند

او پدر تو است، هیچ کار او بی حکمت نیست

به رؤیاهایم لعنت گفتم از هر چه دست بود بیزار شدم، از مهر کینه به دل بردم و همه را لعنت فرستادم

شما پدر هستید؟

مرا به دست بفشارید و از کودکتان درگذرید، او رنجور خواهد شد او درد خواهد کشید، او بیمار خواهد بود، دیوانه

خواهد شد

مرا راندند، آنان مرا دیوانه خطاب کردند و باز پدرم دست را به روی پستانم فشرد،

نفسم را حبس کردم، سینه‌ها را به تو بردم، لعنت به تو کوچک شو کوچک تر باش،

من از این شرم و اندام بیزارم، من از بودن بیزارم، من از تو بیزارم،

از خودت، از خودت بیزارم، آری تو، تو با آن اندام بزرگ شده و شرمگاه برون آمده، تو نجاستی، تو همه را

تحریک خواهی کرد

بر سر کلاس درس بودم، آنان هم بر من همین را میخواندند، معلم گفت

مرد از وسوسه‌ی زن به زمین رانده شد

مغازه‌دار محله‌مان گفت

زن‌ها ملعون‌اند

متفکران از زشتی زن گفتند و همه مرا به این بیزاری فرا خواندند،

مادرم آرام گفت

او پدر تو است، هیچ کار او بی حکمت نیست

دستش را به روی پستانم فشرده است، آی پستانم، آی وجودم، وای تنم، بیایید بیایید مرا در خون خود بدرید، بیایید

بیایید هر چه وجود من است را صاحب شوید، بیایید همه چیز از آن شما است

مادر از عمو چیزی نگفت، اما عمو مدام می پرسید

چشمانش را خمار می کرد، قرمز شده بود، عرق کرده و به من نزدیک می شد، گفت

پستانت را گرفت

پستانم را گرفت

فشار داد، محکم به خود مرا چسباند، حس کراهت همه‌ی وجودم را گرفته بود، با دست او را از خود پس زدم،

ضربه زدم و او مستانه‌تر فریاد زد

آری تقلا کن، من تقلا می تو را بیشتر دوست دارم

پدر، مادر، عمو، مردان، زنان، من برای بازی تقلا نمی کردم، من برای تحریک تقلا نکردم، من کسی را وسوسه

نکردم

فلاسفه، آی متفکران، اندیشمندان و بزرگان، من نمی خواستم بدنم را بدرند

به دادم برسید، مرا دریابید، یکی فریاد مرا بشنود، من نمی خواستم کسی تنم را لمس کند، اما او لباسم را پاره کرد

مدام می گفت

تقلا کن من تقلا کردنت را بیشتر دوست دارم

پدرم نبود، نمی دانم او مرد بود، نر بود، او آلت مردانه‌ای داشت،

وای از این نجاست بیزارم، از این کراهت بیزارم، از مرد بیزارم، از مردانگی متنفرم، اما از زن بیشتر بیزارم

زنی برایم می خواند،

اگر ما وسوسه نکنیم، مردان را به این دیوانگی حاجتی نیست

آنان مرد و به تعقیب شکار ما صید شدگان خود را برای آنان ناز کرده‌ایم

نکردم، به هر چه باور دارید، نکردم، من خود را برای آنان هیچ نکردم اما پدرم آلتش را برون آورد،
 خنجرش به شرمگام رسید، شرم ندارم، من هرزه‌ام، آری من هرزه‌ام، مرا به هرزگی بخوانید
 از آلت مردان بالا میروم، با آن بازی می‌کنم، آن را به دست می‌گیرم و هر چه می‌خواهند برایشان می‌کنم، آنان
 مست می‌شوند، خود را در این حقارت به من می‌فروشدند، واگذار می‌کنند و تن مرا می‌درند
 خون نخستین از آلت‌م را پدرم ریخت،
 او می‌گفت این تن بلورین از آن من است، خودم آن را برون داده و باید از او کام بگیرم
 عمویم هم فریاد می‌زد به من نیز او را بسیار که من از خون شمایانم، مرا به دست او سپرد، آنگاه که از دست خوردن
 گفتم، آنگاه که او رخصت پدر را شنید، پدر می‌گفت
 بیاید این تن را بدرید و از این جان شیرین کام بگیرید، عمو هم درید
 عمو نبود، مرد دیگری بود، همسر بود، مستی لایعقل بود، دیوانه‌ای در کمین بود، همه بودند، همه‌ی نرینگان همه با
 آلتی در دست به سویم آمدند، همه آمدند تا از آنچه آن مرد آفریده است بدرند و لذت ببرند
 مادرم برای همه‌شان خواند
 پدرش اذن داده هر چه می‌خواهید به حکمت او بکنید
 همه هر چه خواستند کردند و حال نیز کسی آنچه دوست دارد می‌کند
 دست به پستانم محکم فشار می‌دهد، مثل همان بار نخست که پدرم فشار داد
 کسی آلت‌م را خونین می‌کند مثل همان باری که پدرم آن را خونین کرد
 او مرا به زیر دست و پایش می‌کوبید، هر چه می‌خواهد را کرده است، بین همه کار می‌کنند اما تفاوت من از دیرباز
 در این است که در آن روزگار اشک ریختم و فریاد زدم و حال هر روز بیشتر از پیش از همگان بیزارم

از تو لذت بیزارم،

از پدران

از نرینگان، از مادران و از همگان بیزارم

به سویشان میروم و باز بلند می‌خوانم، پدر بیا و مرا به خانهات ببر، حالا مردان زن دار آنان که کودکی در خانه دارند

بیشتر از همه مرا به خلوت می‌برند و هر چه می‌خواهند با تنم کرده‌اند، همه هر چه می‌خواهند را کرده‌اند آنان با من

کرده‌اند تا به کودکان چشم ندوزند، دست بر آنان نبرند،

کار مرد تمام شده است، او لذتش را برد، او به همین لذت همه کار کرده است و من دیدم طفلش را که به سویم

دوید

او دوید و مرا در آغوش گرفت

دخترش دستانم را به صورتش کشید و خواست تا او را نوازش کنم آنگاه آرام به گوشم خواند

اگر پدرم دست به اندامم بزند من یا او مرتکب زشتی شده‌ایم؟

مرد می‌خندید، عمویم قهقهه می‌زد، مادرم مدام می‌گفت

او پدر تو است، هیچ کار او بی حکمت نیست

مادرم این را می‌گفت و به دور هیبت مرد می‌چرخید برایش رقص‌های شهوانی می‌کرد او را می‌آراست و او را بال و

پر می‌داد

پدرم هم ایستاده بود، به کودک نگاه کرد، دستانش را در آسمان به نشانه‌ی تکان دادن پستان‌ها به هم فشرد و به من

چشمکی زد

آنگاه گفت

بیا پدرت می‌خواهد با تو هم‌خواب شود

من عمری خاموش بودم، لال شدم، خود را خوردم و پیش رفتم، اما حالا آن کودک دست در دست من است،

نمی‌دانم، شاید با او از دیار این نرینگان و مادگان دیوانه دور شویم، شاید او را در دوردستی با خود به پیش بردم، اما

می‌دانم همه جا اینان لولیده‌اند، همه جا اینان زیسته و همه جا را آلوده کرده‌اند

شاید به پیش قضات رفتم، شاید رفتم و در کنار کودکی فریاد زدیم

اگر پدری دست به اندام کودکش نه به مهر که به لذت زد او را از میانان برانید،

او آزار است، او معنای آزار است، او زاده شده تا دیگران را آزار کند و هر که به فخر این آزار زنده است او را

جای در میان ما نخواهد بود، بیمار است، مجنون و دیوانه است، هر چه که هست و نیست او را با ما و در میان ما

جای نخواهد بود

وای که چه قدر کار در پیش است، چه کارها که می‌توان کرد، چگونه خود را در بطالت به خرج دهیم، چگونه رنج

را ببینم و خاموش بمانم، کارهای بسیار در پیش است،

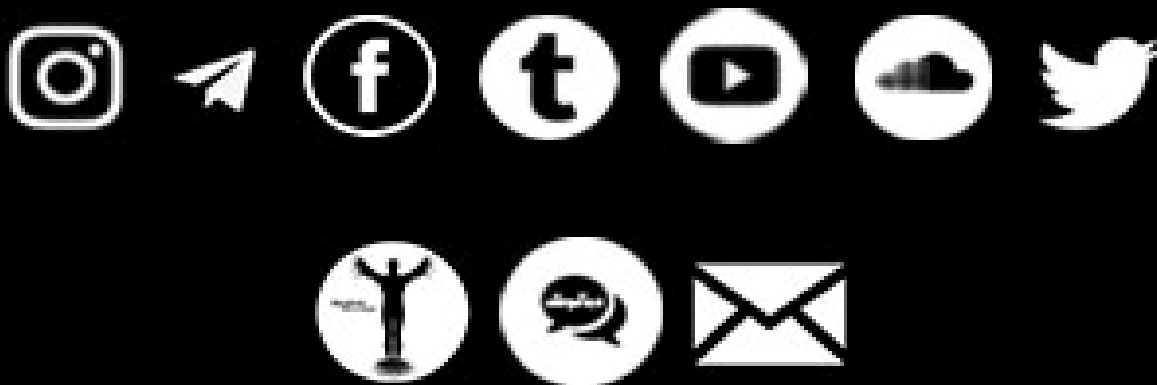
حالا من و آن کودک هر دو بسیار کارها خواهیم کرد تا همه چیز را تغییر دهیم، از فکر تا کلام و رفتار همه‌ی

مادگان و نرینگان

ما تغییریم، عمری به طول خواهد رفت که دوباره زاده شوند جانانی که همه‌ی دنیایشان نفی آزار است.



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shahsavari